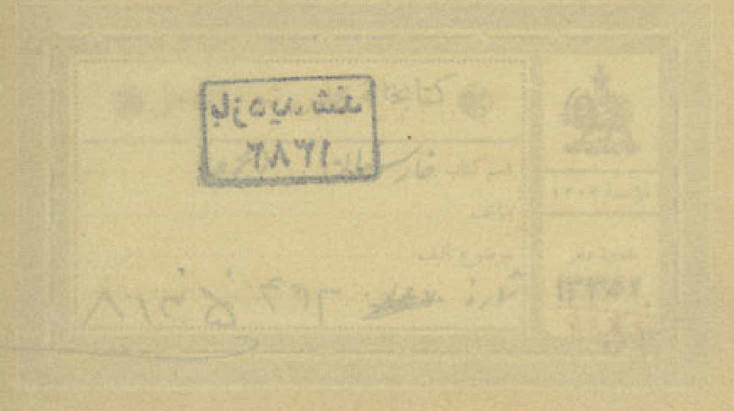








هذا کتاب خارستان قاسمی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

صنعت خلوشی را خفت و ذل که تار شال الله در کمال ظرافت است و پود اندرش مزید لطافت هر مکوکه
که فرو میرود مفرح تار است و چون بر میکردد ملذ پود پس از هر مکوکی پودی لازم و پس از هر پودی
دو دفتین واجب **بیت** از بازو و ذوج که براید کز عهده دفتین بدر اید نعوذ بالله
دفتین نجا و کثیر من عبادی الناسجون **قطعه** بچه همان به که نخستین قدم
روی سوی چاله کند صبح دم — ورنه وجودش تو بمیری که کس ؛
می نتوان گفت به است از عدم — صوت جان فزای دفتینش را هر گوشی شنیده
و صیت شال گران بهای سنگینش همه جا رسیده پرده غیرت در ابرو ندرد و جز میوه نخل
بازو نخورد **قطعه** ای خلوشیکه باز ناخن — کارها میکنی و می لافی — کی بری منت
از سیاه و سپید — تو که شب تا بصبح میبافی — خلیفه رنگین نیفه را فرموده که بردستان را
قبای سبز چمنی بپوشانند و نو مردان را بزیور تار ساده و الوان عزیز فرمایند و در نقد شال بی شبه
و مثال شرعقد سمک را تنک محل سازد رشته پشم بقدر تر شال سنگین کشته و تار رنگ رنگ
بصنعت قطعه رنگین **قطعه** تار و پود و سمک و لیلک و دفتین و نورد — مکو و پیش نن و سوزن تو

شود

شود و تغار — همه از بهر تو اماده چاکروارند — حیف باشد که نبافی و بکردی بیکار — در بیرات
از غساله ادمیان و نخاله دفتینیان لزک چاله خفت نزلک کردن کلفت **بیت** حسود
بخیل ذلیل خفیف — لئیم حریص خبیث کثیف **قطعه** سخط الوری بفعاله خرق الثری
بفعاله عتوا الضحی بجاله ادعو علیه واله **بیت** چه غم بازار کرمان را که باشد چون
تو دلالی — چه باک از ثقل بار انرا که دارد چون تو حمالی — هر که که بر دستی زبردست
بلافد و بجل بباقد اوستاد باعدل و دادش بچشم اغماض نکرد و پرده اعتبارش ندرد
باز چنان کند و همان بیند بار دیگر بجل تر بباقد و تار و پود را بشکافد اوستاد بدنهاد
بشاکول زند و خطاب بزغول کند که یا خلفا قد ضربته و ادبته گرتبا دیش بستم
و کلوخ نخستش راشکنم **مثنوی** جفا بنکر و جور دفتینیان — که شاکول را بشکنند استخوان
مکو کار بی خاصیت میکند — که بردست را تربیت میکند — بردستان چاله خفتش
به تصنیفات ای اخوند ضد بلت و اشده متر نم که ما صنفنا الحق تصنیفک وزبردستان
کردن کلفتش به اوازه هل من مزید خمار و تغنی که ما وصفناک حق توصیفک **قطعه**
از من ار وصف اوستا خواهی — من هنوز مربه اوستا رفتن — چون شاکو بمیش که
بردستان — کی توان مدح اوستا گفتن — که یکی از دفتینیان خمره میان ترک اوستا
گفت و بر اوستا رفت بردستان و دوستانش پیش رفتند و سقط گفتند اوستاد
پیش خواند و نوازش بیش فرمود **قطعه** ای چاله پیر شیوه اوستاد بیاموز
کاسپیدی ریشش ز سیاهیش فزون است — این هوس بهانه در نظرش دل سیهانند
کاسپید برون تا سپید درون است **قطعه** ای برتر از خلیفه و بر دست و اوستاد
وز هر چه چاله خفت که در چاله دیده ایم — دفتین زکار رفته و پوسیده تار شال
ما هم چنان ترا به بزرگی گزیده ایم

در مدح بندگان خجسته دولت نواب امان علی محمد خان دامت دولته

ذکر خجسته دقیقیان بر کافه ادمیان پوشیده نیست خاصه بنده خاکسار دقیقی جان نثار کردن در مدح محفلی
نامش قابل ذکر نیست و کلامش لایق فکر ولی چون بندگان ادنی حضرت پشه قدرت
روباه صولت اذل اخفا اضعف علی محمد خان کسر الله عنقه واخذ رمقه در نود و شش
هجری لوای غرجاقی برافراشت و هیچ از بی حسابی فرو نگذاشت اللهم کسر عنقه و خذ رمقه
ادمیونانیکه برای کلوله کشکی دانه اشکی میریختند و بلقمه نانی جانی میدادند عاقبت
چنان شد که کشکشان بباد رسید و نانشان بخروار دونانیکه سلام میکردند و جواب نمی شنیدند
اخر الامر جچاشان میکردند و فرمانشان میبردند از این رو در غرجاقی طاق شدند و شهره افاق

قطعه بندگان علی محمد خان چون برافراخت رایت مردی کرویدند شالبافانش
از سپید و سیه ذبی مردی روز مشغول کندن دکان شب چو دزدان بخانه مان کردی
زاین سبب شهره جهان کشتند کرچه بردند رنج رنج زردی **قطعه** شنیدم روزی از شیخی معلم
که حاتم با برادر بود توام چو حاتم شهره امد در سخاوت برادر را فرا بکرفت ماتم که من
کاری کنم تا شهره کردم بکرد ادرار اندر چاه زمزم اگر کوئی که این صورت خلاف است
تو معنی را نکر والله اعلم اللهم فرج الناس بموته واشرح صدور العالمین بفوته واسکنه
فی دار البوار واجعله فی الدرک الاسفل من النار **قطعه** لقد خربت کرمان من سوء فعله
فیا لیت قبل الوضع قد کان ساقطا الهی لان قدرت طول بقائه فسلط علیه طالما منه ساخطا
خدایا سینه پر کینه اش را جال فرما و خال کرمان را از لوث قدومش پاک **مثنوی** الهی
نمی خواهی ار مردنش را مکن خورد بی دستی پا کردنش را خدایا بر انداز بنیاد او را و کرنه
غمین کن دل شاد او را مرا زین دو حاجت یکی می براور بکن دیده اش یا بکورش بکن در
که تا در یکی بر روی زمینم نه او بیند نه من او را به بینم

در سبب تالیف کتاب گوید

روزی با یکی از دوستان ابیاتی که در جواب بوستان کفته بودم محض مذاکره مشاعره
میکردم و از پریشان کوئی عبرت میکرفتم و بمناسبت میکفتم **مثنوی** ایکه عمر کران
بهای عزیز کرده صرف در بلول مشیز هیچ دانی که عمر در کذر است
لغو کفتن درخت بی ثمر است تا بکی همچو عنکبوت تنی مکر از خر توخصم خویشتنی
تا بکی کبر و چند خواهی لاف که منم شالباف نکین باف ای دبا شال بوته وافشان
کر بباشد تار و پودش نشان ای دبا شالباف و تیغ و نورد که فلک در بسیط خاک نورد
اکر ازبافتن شوی مشهور که روی عاقبت بچاله کور سمک و لیلک و نورد هیچ
سود ندهد تو را بکاه بسیج اوستاد و خلیفه و بردست همه رفتند نقد جان بردست
ای دبا شال الاکی کخلوش بافت شد بر عاری ده پوش تو هنوزی اسیر چاله که من
بایدم خوشه بر دار از خرمن این همه عنکبوت وار متن چند باشی اسیر چاله تن
چند پرور دخواهی این تن را چند بدهی نواله دشمن را مار و مور است چو میخور زندان به
که نباشی تناور و فربه بشکن این کوزه سفالین را بفکن این جار و صله بالین را
بکذر از اب و خاک و نار و هوا تا نکشتی اسیر دام هوا چاله تن بحکم دقیقی
ترک کن تا جهان جان بینی بعد از تامل بسیار با خود کفتم من بعد پشم و پرند نبافم
و بچرند نلافم بچاله عزلت نشینم و خاموشی کزینم **بیت** نه هر مقام توانی بکار بردن چرند
بهل چرند کار ارباب معرفت نخرند دقیقی پیشیمانی حمل بر خشکی بینی ام کرد و خنده بر عاقبت
بنیم که اکر خاموشی را فضیلت است پس دیوار عالیحضرت ستوده خصلت است
قطعه از ان ادمی بهتر است از جماد که او را است نطق و بیان و خرد ولی
ادمیزاده کنک را همان به که از خویشتن را خورد **بالجمله** ذکر فکر بکر مدح خاطر

فاتریش صورت قبول نیست و رشته بگسسته معاشرت را با روپود مجاورت بپوست که خلاف رای
شالباف است و نقص عدل و انصاف فلاخان علی محمد خان بیکار و حضرت دفتینی بیعار **قطعه**
کسی کو به انکشت معجز بیان	بیاراست چندین لباس از بجاف	اگر می بیافد چه داند کسی
که او شال شوراننیا شالباف **قطعه** اگرچه کنج نهان است کنج خاموشی	ولیک در پی رفتن چه شیر
باش و پلنگ	بباف روز و شب ای شالباف سنگین باف	که از وجود تو کار جهان نباشد لنگ
اخر الامر بفکرت فرو بردم و دعوتش را اجابت کردم که بردستی تردست بود و شالباف سنگین باف
بیت پیچ پیچ ای برادر سر از گفت حق	بود گرچه گوینده اش پوزه بق	ناچار پرده غزلت را برانداختم
و مکونی بیانرا در قلب تار و پود سخن در انداختم فصلی که دامن کلا را پر از خار بود و روز عیش
هزار چون شب تار **قطعه** اول بهمن مه جلالی رومی	بلبل و قمری خموش و زاغ خروشان
برگ فرو ریخته ز شاخ درختان	نطع زمین چون لباس ژنده فروشان	قضارا شب با دفتینی
پیشینی در فضای سرائی منزل کردیم تا صبح کاهان به نکبت بسر بردیم منزلی بغایت ناپاک
الوده بخاکستر و خاک فضله مار و مور و ریش بخال امیخته و تار عنکبوتش بدیوار او بخته
قطعه منزل سقفه داره الافلاک	محفل فرشه بیته الارضون	ان پر از تار عنکبوت و مگس
وین پر از مار و مور گوناگون	شه الله هوای دلکیرش	نغمها برکشید ناموزون	صبح کاهان
که ترک سامان گفتیم و راه بیابان گرفتیم دیدمش با شعار ابدار من زمزمه همی کرد و حسرت همی
خورد که کاش بعد از اتمام جواب بوستان تخم خاری میکشتی و گلستانرا هم جوابی مینوشتی
دفتینی با تار و پود شعر ربطی نیست و باعث خبطاست نه ضبط بمصداق الظاهر عنوان
الباطن قامت رشک کرد و نشان دلیل طبع ناموزون و رخسار ناهموار ایت فطرت
ناهنجار **قطعه** دو چرا قالبی است ناش تن	قالب خشت دیده چون است
خشت بر شکل قالب چوبین	همچنان چارگوش و موزون است	گفتم سخن صواب است

وسوالت را جواب **قطعه** اگرچه نیک بگفتی و بافتی سنگین	ولیک نیست که رم
کم از کبود برنگ	خری که باز بماند ز خری بزش گوش	علی الخصوص که شد با بوییش
پیش اهنگ	انچه گفتی شنیدم و صواب دیدم ولی دل دفتینی بدست اوردن بعشق عمر
بچاه رفتن است و افعی گرفتن **قطعه** ای خلوتیکه نقص او استادی	تا بکی پیت فطرت
شومی	چند اندر کلنک و ویرانه	دام در دست و در پی بومی	و ریاضت
کشیدن است و طمع صبر چشیدن و چون پنبه دوز تسخیر کردن **قطعه** روزها با تلخی
اوردی شب	وی شبها که اوردی بروز	عاقبت با این همه سختی و رنج
کرده تسخیر چون پنبه دوز	چون رشته سخن بدینجا کشید ملکوتی زبانرا بجولان
در اورد و گفت که وَلَكُمْ فِي رَسُولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ در هر صفت بقدر استطاعت
پیروی حضرت رسالت واجب و لازم است بمفاد نَحْنُ مَعَاشِرَ الْاَنْبِيَاءِ نُكَلِّمُ النَّاسَ عَلَى
قَدْرِ عُقُولِهِمْ بلفظ قلم ملاف و بیهوده مباف وَمَا اَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ اِلَّا بِلِسَانِ
قَوْمِهِ **مثنوی** سخن کو نکه کرد باید بیوم	نگوید مگر انکه بر لحن قوم
بصورت ره شالبافانه پوی	ولیکن بمعنی حکیمانه کوی
ز دشمن نکه دار شاه سخن	به تن در بپوشش لباس کهن
اگر شاه را در کمین دشمن است	شب اندر لباس کهن ایمن است
بکشتی بکن بیدق و سود لخ نصب	که تا پادشاهش نگیرد بغصب
گفتم کیرم پند دفتینیان بپذیرفتم چکنم که ائینه را در انجمن کوران جلائی نیست
و اوازه را در مجمع کران بهائی نه **قطعه** یکنفس ای بلبل بید الخموش	چند کنی
زمزمه در پیش زاغ	تافته در مجمع کوران چه سود	پرتو خورشید و شعاع چراغ
گفت اگرچه بر دستان را در علم و دانش دستی نیست و پند استادان گفتن بجهل بافتن است

وسراز قانون تافتن ولی بمقتضای رب حامل علم الی من هو اعلم منه از یکی از اجله دقیقیان
شنیدم که میفرمود بمصداق آیه کریمه تبارک الذی نزل الفرقان علی عبده لیکون للعالمین
نذیرا جمله موجودات امت حضرت رسالتند وقابل رشد وضلالت وما من امة الا
خلا فیها نذیر امت بی نبی معقول نیست و مأمورشان معمول نه وبمضمون وما من طائر
یطیر بجناحیه الا امم امثالکم عامه موجودات و کافه کاینات را بشیر ونذیر است
بردست بی خلیفه وخلیفه بی استاد خلاف معتاد است سقف بی پی کی شود وپی بی
پای طی **قطعه**

شهر بی کدخدا و داروغه / هیچ کس دیده در جهان هرگز
گر نبودی خلیفه کی بردست / بافتی شال لاکی و قرمز

شال کوسه ساده ولاکی بوته وافشان وخاکی همه پشمند وبر صفت پشم **بیت**

نه بینی که در شال جز پشم نیست / چگویم ترا کو ترا چشم نیست

نهایت شال کوسه خودرنگ اشبه بر پشم بی رنگ است
همچنین جمله موجودات ظهورات مشیت الله وهمچو ناو با ادراک و شعور پس همه مکلفند
ومحتاج برسانند تکلیف نهایت بعضی قوی و بعضی ضعیف وپاره از کمال ضعف ادراکشان
چون قطره در بحر محیط وذره در هوای بسیط معدوم نماید بلکه هر بلندی پستی را نیست
پندارد **قطعه**

بجز چند بنازی به بردستان / ای خلیفه نگران باش گر استاد آمد
بهل ابخر وچاله سر شیرین کاری / تیشه فخر بینداز که فرهاد آمد

قطعه

ایکه بردست پیش تو نادان / پیش استا تو نیز نادانی
جلوه باش از سپه سالار / خواه سرباز و خواه اجودانی
هم تو بحضرت سپه سالار / کمتر از ذره پیش سلطانی
پس چرا زیر دست آزاری / نوکرم زیردست امانی

رفته رفته ویرانها آبادان شوند وبردستان اوستادان **مثنوی**

بیار آنچه داری زمرد وحکم / بگوی آن چه خواهی هم از بیش و کم
که از تو نخواهند کردن گله / که مر کودکانرا تو باشی لله

بترتیب جان تربیتشان بکن بکن کردکانه بیان سخن خلوش کمتر از وحوش وطیور نیست
بلکه انقدر بیهوش نه هم نه دلش سخت تر از سنگ وپند استا سست تر از آب **قطعه**

در خاره اثر میکند آب ار بچکد زیر / در دل نکند پند حکیمی که صواب است
امروز دل دقیقی و پند خوش استاد / نی سخت تر از خاره و نی کمتر از آب است

ناتوانی طریق توانی مپوی وجز پند و نصیحت مگوی پند دقیقی بنیوش وبارشاد
بردستان بکوش باشد لایق ارشادی شانی اوستاد شود وگلی که اباد گفتم بارها در نظر داشتم
که رشته تازه بردیم وگلستان را جوابی نویسیم ولی چون جسارت باستاد را مایه خسارت
میدیدم وملامت می شنیدم که بردست اگرچه تردست باشد هرچه ببافد که چون خلیفه
نبافد وخلیفه اگرچه برتر از بردستان است ولی پیش استا چون قبه سبز بدامنه تند ستان
شال انگوره را با کشمیری چه مناسبت و کرمانی را بخلیل خانی چه مشابهت حلوای کشو
بکر اصفهانی چه ماند وبلبلی چلوکباب طهران **قطعه**

تا بکی خواهی زدای اشتر املح / پیش حلوا الا فطم ورنگ وبو
فرق باشد از زمین تا آسمان / راحة الحلقوم را با لب لبو

گفت بلی خوداشتی ونیکو پنداشتی ولی نشنیده که گفته اند
جائیکه گوشت نادر است سالار چغندر است دست هرکس بدامان گلستان شیخ
نمیرسد وحلاوت گفتارش نمیچشد **مثنوی**

چونکه حلوا را ندانی رنگ و بو / لب لبو جو لب لبو
گر نباشد شربت قند و پلو / خوی کن با دوغ کاو و نان جو

چون از جواب دقیقی عاجز ماندم مگو وار در قلب تار و پود سخن
راندم واین قطعه را بمناسبت همی خواندم **قطعه**

ایکه شب تا بصبح در خوابی / روز بیدار وغرق بیکاری
اجرای هرزه ننگ وعارت نیست / تا بکی هرزگی وبیعاری

دیدهٔ هیچ سود بی دردی | هیچ ازان هرزکی بکف داری
چون درائی زخواب هیچت نیست | زندکی خواب و مرك بیداری
جهد کن تا مکر کنی کاری | که دهد سود روز دشواری
هرکسی کوشه زملك اباد | کرد باید چو نیك پنداری
برنمی اید از تو هیچ مکر | پند دفتینیان خوانداری

بالجمله همت کاشتم تا تخم خاری کاشتم وخارستانش نام نهادم وبریك اصل و دوازده فرعش قرار دادم **قطعه** کل بی خار چون خلاف بود بزمین تخم خاری افشانیم چون کلستان شیخ خارندا شت مادران تیخ خار بنشاندیم

فرع اول در فایدهٔ کسب و هنر

حکایت وقتی از چاله کرمان سرخویش کرفتم وراه خراسان پیش قضا را زمستان با بردستان به بجستان رسیدیم **قطعه** کاش کرمانیان بی سرو پا ای بجستان تو را بدیدندی تاز حسرت سماق شکررا عوض نیشکر مکیدندی از کثرت برف درختان راشاخ شکستی وحرف درد هانمان یخ بستی در ارسی منزل داشتیم وکرسی میکذاشتیم قوتی نمیداشتیم مکر یخ اب وجنی نمیدیدیم مکر از بی کوشتی بخواب **قطعه** هر که یك اربعین نه بیند کوشت شب اخر بخواب بیند جن جهد کن ورنه روی جن دیدن بی ریاضت نمیشود ممکن عاقبت روده هامان از کرسنکی شکستی ودهانمان کرانش بستی ناچار عزم سفر کردیم وبمشهد معلا همه مکلا شرف شدیم زیارت کردیم وبفتال خوردیم رفته رفته بعضی از کرسنکی مردند وبعضی نیم جانی بدر بردند ولی نوکرت دلاکی را بجا الاکی میکردم وسقائی بی تعلیم استاد یاد داشتم اندك اندك کسب کردم ومداخل بردم بکرمان برکشتم وبچاله نشستم

مثنوی ثمر از نخل باردان خوردن | مانع استاز کرسنکی مردن
جهد کن تا که کسبی اموزی | که بود کسب جاذب روزی
چند نازی بخلعت استاد | که بهر عید وجمعه خواهد داد
شاید از چاله دور افتادی | که نه همواره پیش استادی
کر نباشد هنر بیا زو بیت | نبود هیچ در ترازو بیت

حکایت هنکامیکه زچماق غرچماقی بودم وچماقی داشتم در خدمت استادان بکربلای مقدس همی رفتیم استادان همه توانکران بانعمت بیکران کجاوها بقاطران بسته بافیس وبادنشسته نوکرت ادرپون لرك سینه کنده وذرك فلاکنده وبیابان سجاف خاك خفت اسمان لحاف اسبان کردن کشان واشتران یدك کشان داشتم موی جیکان درکیسه کان برجیبه ام واشپشان در کار کردن وسینه ام کاهی از کرسنکی اوازه میخواندم وخمیازه میکشیدم قضارا نزدیکی خانقین عرب وعجم کروهی عرب عنیزه با ما بستیزه در امدند بستند وخستند وکشتند وبغارت بردند **قطعه** تا بکی لاف مال وجاه زنی چند مغرور سیم وزر باشی بهنر کوش وکسب کن شب وروز کرچه مستغنی از هنر باشی زانکه از دزد مال در خطری وز هنر لیك بی خطر باشی کوهری دزد نا ربود غمت چون تو خود معدن کهر باشی نوکرت کاه کاهی چماقی میزد طاق طاقی غرچماقی میراند عاقبت زنده ومرده فلاکنده کلاه خورده بمنزل رسیدیم **شعر** کلاخورده وبیخه شیت امدیم بقول درا ویش خیت امدیم چندانکه ماندیم از کرسنکی لب لبو را یاد رنك و بو میکردیم وبردیك بلبلی ودولابی دولاب کاکلی حسرت میخوردیم استادان از کرسنکی بجان امدند برخواستند از من مدد خواستند از انجا که کیوه کشی را بشیوه خوشی میدانستم ونیکو میتوانستم

بامدادان دکانی باز وکسب آغاز با آن همه مایه واعتبار ذلیل وخوار شدند وریزه خوار

قطعه آنانکه بصد نفر غذا میدادند / آخر همگی گرسنه ولات شدند

شاهنشه ملك چاله بودند نخست / از بازی چرخ عاقبت مات شدند

اندك اندك سرمایه بدان پایه رسید که زیارت کردم وبرکشتم شال بافی را حمالی
پنداشتم دلالی اختیار کردم از کمی وکاستی کناره میکردم ومیوه مفاخرت میخوردم
با هر تنخواهی تاخت میزدم همواره بردو کاهی باخت میکردم قطعه

برك وعبا بدوشم شد تا فراز کوشم / که بقیمتی فروشم که کسی نکرده ابش

نشوی بکسب غافل که کند بسی مداخل / بوقوف علم داخل شود ار کسی زیابش

رفته رفته مایه انگفتی بچنك آوردم وتاجر کلفتی شدم قبای زمستانم برك شد
وتابستانم تدك شال خرم کرمانی دستار سرم خلیل خانی بردستان از کوشه وکنار
دهان بغیبت باز کردند وبدکوئی آغاز سینه شان پر از کینه وجسدشان پر از
حسد وَفِي جِيدِهِمْ حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ قطعه کز زمین را بر آسمان دوزی

لب بدکو نمیتوانی دوخت / آتش خشم بر حسود مزن زانکه عاقبت خواهد سوخت

حکایت وقتی سه کنج عزم زیارت شیخ علی بابا وسیاحت سکنج کردیم قصبه
که در هر کوچه چالك الوجه بود وهر سر بازاری جاری از دروازه مسجد بیرون
رفتیم چون باد صرصر میراندیم وهم آواز میخواندیم بیت هر که دارد هوس

کوی سکنج بسم الله / بلبلی خوردن ومهمانی کج بسم الله

شب با بپا یاب ماندی
بسر بردیم وتا صبح بقال خوردیم بامدادان راه بیابان پیش گرفتیم شلیك میکردیم
وتلیك میزدیم چون سواد مزار آشکار شد جلو رفتیم وبصحن نو منزل کردم
یاران نیز رسیدند وقلیانی کشیدند برنجی به آب ریختیم وکله کبابانی بختیم

شبانگاهان

شبانگاهان که مهتاب عالمتاب شد بامرغابیان چار حوض همراز شدیم وهم آواز هنوز شام
کبابانام بود دیگپا کرد درویشانمان بار تیار اندند وبلاغ دل نشاندند قطعه

بسته شد برخلوش راه کریز / ریش هر یك بدست درویشی

زور کردند وماند در کفشان / کاکلی وسبیلی وریشی

شب با بجله کلاه دراز ان کوتاه کردیم وصبحگاهان عزم سکنج پای چناران
منزل کردیم ربال دادیم وبقال خوردیم صبحگاهان کدخدایان اکرام کردند
وانعام دیدند شب با مصلحت ان دیدیم که بازی شیخ صنعان کنیم بردستان را
فرمودیم متکائی وردائی حاضر کردند ودستاری بپیچیدیم وابتدای بازی
واغاز میدان تازی قطعه کی بجوی فرنك رفت مرید کی جرانید

شیخ صنعان خوك کربدانست عاقبت چو منش کرد خواهد میان مردم کوك

چندان نعاره برفراز سنك خاره بر آمد که کبکان سر از نوتها بر داشتند و
نفخه صور پنداشتند از هر نشیب وفرازی آوازی بلند بود وازهر
دره غرغر قطعه از قهقهه کروهی کف بر شکم گرفته بر پشت نیز جمعی

افتاده اشك باران / وزهر فراز کوهی آوازی انچنان شد

کفتی مکر بغرد رعد یکه در بهاران

الحمد لله بازی کرم وگیرائی شد شیخ ومرید
درویش ودایه خاتون همه چابك وچسبان بقاعده وقانون قطعه

شیخی بلان ملاحت هر کز ندیده چشمی / ور دیده مریدی چابك چو چرخ کردون

با نغمه موقر با غمزه وکرشمه / درویش وشیخ صنعان عروس ودایه خاتون

چون آفتاب بر آمد بازی سر آمد روستائیان چون چارپایان رمیدند وچنگ
آرمیدند وسپس هر یك پر وبقالی آوردند خوردیم وتوشه برداشتیم ومکوار

برکشیم **قطعه** مرد باید که در سرای سپنج — همتش عالی و بزرگ بود
نی چو روباه ریزه خوار و خسیس — همچو شیر و پلنگ و گرگ بود

حکایت هنگامیکه برنائی بودم و بازوی توانائی داشتم کاشانه بی شمار بود و کارخانه قطار اندر قطار زمستانم میوه تابستان و تابستانم میوه زمستان

قطعه خربوزه خوب در زمستان — تابستانم انار شیرین
مملو ز هزار گونه پفتال (?) — بالاخانه و اطاق زیرین

گاه تحویل خوانچه هفت سین از صبح تا پسین میخوردم و میخورانیدم با حاضران کیف میکردیم بر غایبان حیف میخوردیم اتفاقا یکی از بچگان محله قمار و هرزگی پیشه شمار کرده دیوانیان هوا دیگر را گرفته بزندانش می بردند دست در دامان شیخ محله از بوته پوته اش گل نامرادی و غنچه ناامیدی چیده دست از ریش شیخ کشیده و بغایت رنجیده قضارا گاهی یافتم و رفتم قران دادم فرانش خریدم

قطعه ای برادر ریال اگر داری — می توان حاجتی روا کردن
درد بیچاره کان بصوم و صلوة — شیخنا کی توان دوا کردن

حکایت روزی در دجله بغداد کشتی مان طوفانی شد بعضی غرق و پاره به تخته پاره بند شدیم و بکناره افتادیم بعد از چندی بخشکی افتادیم تاب اقامت نداشتیم طی مسافت همی کردیم با توکل میرفتیم و میگفتیم **مثنوی**

خنک آن روز که در نعمت و راحت بودم — گاهی اندر وطن و گه بسیاحت بودم
قدر عزت چه ندانستم از این روز خوارم — شکر نعمت چه نکردم بگدائی زارم
ایخوش آن چاله و آوازه دفتین و نودی — شال الاکی و کلی یافتن و مشکی و زرد
ایخوش آن عید غدیر و رمضان و نوروزی — بلبلی خوردن و در کوچه دویدن شب و روز

یارب

یارب از چاله کرمان بکجا افتادم — مگرش بار دگر خاک رهاند بادم
این منم بیخبر از چاله و ویرانه خویش — این منم در بدر از خانه و کاشانه خویش
این منم بی سر و سامان و غریب و بی کس — این منم مرغ شکسته پر و در بند قفس
این منم از وطن خویش بدور افتاده — وین منم جان بلب و تن بهلاکت داده
کاش منم یکی از جمله یاران بودم — که کنون لب بلب شود تغاران بودم

چندانکه آغاز نوحه کردم و آواز گریه برآوردم تابم نبود خوابم ربود همینکه سر از خواب برداشتم پابرهنه بودم از پی کفش برآمدم همه جا پویان و جویان زیر درختی دیدمش طعمه روباهی است آهی کشیدم و های و هوئی کردم انداخت و تاخت پاره بکفش پاره نگریستم بر حالت پریشان گریستم اسباب کفاشی همراه داشتم برداشتم مشته بمشت گرفتم کنده کندم با سوزن و نخ و درفش کفش دوختم مستمائی بعمل آمد و قالب مربائی شد **مثنوی**

گر نباشد شفره و مشته و درفش — سوزن و نخ کی توانی دوخت کفش
همچنین هرچیز را باشد سبب — مفرح و بر باعث ایجاد شب (?)
کسب روزی را سبب باشد بکوش — اتفاق و بخت بیرون کن زگوش

راه بیابان گرفتم و رفتم پای درختی آرمیدم چون سر از خواب برداشتم خویش را بسوراخ کفتار بدرفتاری دیدم راه گریز ندیدم آهنگ ستیز کردم دندان دندانی میکندند نوکرت مشتی میزد و مشته میکوفت کفتاران چون حریفم یافتند گذاشتند و شتافتند مام رخویش (?) گرفتیم و راه بیابان پیش **قطعه**

بی حربه سفر خلاف عقل است — ورنه شاید که کشته باشد
بر جانوران که میتوان گشت — گرچه بدرفش و مشته باشد

ازانجا گذشتم خرسی دیدم و ترسیدم که گفته اند هرجا که خرس است جای ترس است گربه وار بدرختی برآمدم و های و هوئی کردم از توب خالی جناب عالی نترسید

وبدبنالم رسید شاخ بشاخ میرفتم وبلابه میکفتم **مثنوی** ای خرس اکر بدیده انصاف
بنکری ازخون ناحق من بیچاره بکذری   من کیستم که با تو درایم بجنک هان
شیران بیشه پیش تو مانند روبهان   ازجا خان امانی ندیدم اره همراه داشتم
برداشتم چندانکه مشغولش ساختم شاخرا ازجا وخرسرا ازپا درانداختم اندامش
شکسته وبه الحجیم پیوسته **قطعه** خرسیکه کوه را بدرانیدی ازشکوه   از
پرده جکرچه بر اورد غره   با ان همه صلابت وبا ان همه شکوه
ازپا فتاد نحل چیا تش باره   ازدرخت بزیر امدم لرزان کریزان همیرفتم
تابدهی رسیدم روزها برزه کری میکردم روزی میخوردم **قطعه**
مرد صاحب هنر غریب نماند   هرکجا میرود وطن باشد
مرد بایدش در بسیط زمین   ثمر از نخل خویشتن باشد
چشمش ار برعطای غیر بود   لاجرم مرد نیست زن باشد

فرع دویم در بخت واتفاق

حکایت استادی رشته عمرش بکسستن کرفت ونورد قامتش
شکستن دو پسر داشت وتنخواهی مختصر ببالین خواند ونصیحت میداد
وصیت میکرد که مالرا تقسیم کنید مکر تنخواه فلان حجره مکر انکه شمارا لرکی
ودرکی فرا کیرد قاضیرا خبر کنید که حکم باشد وشمارا ضی که دران حجره تنخواه
کران بها موجود ومایه جدال خواهد بود این بکفت واز کارخانه ناسوت بحجاله
برهوت شتافت **قطعه** باغبان کند بیخ شاخ کهن   کامد از بیخ شاخ
تازه بدر   ای پدر دست کوته شوی ازجان   که پسر هست جانشین پدر
پسران وصیت را معمول داشتند بعد از چندی بیابان سجاف شدند و

اسمان لحاف قاضی شهررا طلبیدند ودررا کشودند جز تنبک وسرنائی ندیدند
پسران شرمنده وقاضی دست بریش وبغایت رنجیده پسران پدررا مخاطب ساخته
ومیکفتند **قطعه** انچه برما رسیده از تو پدر   نرسیده بهیچ برنائی
پسران ملک ومال ارث پدر   ارث ما تنبکی وسرنائی   تنبک را کوچکی
وسرنارا بزرکی برداشت وروبه بیابان کذاشت که تحصیل قوت لایموتی کند
پوستین کهنه باباررا بدوش باد وکبوتر بچه ومشک ابی همراه شبانه شتابانه
همیرفت قضارا غولی دران حوالی بود فریاد کرد که تو کیستی کفت تو چیستی
کفت بنده جناب غول کفت نوکرت غول غرنک غول براشفت که تورا چه
فضیلت است که نامت را برنام مزیت است یا اثبات عزیت مزنک یا اماده
جنک ترا نرسد که لاف همسری زنی چه جای برتری دست بیچاره را کرفت و
برچشمهای خود همی مالید که چشم بکشا وچشم ببین **مثنوی**
بیا انچه داری هم از چشم وپت   وکرنه کنون رفت خواهی بکت
فزون است ازغول غول ومزنک   فزون نیست چبود بکوبی درنک
فزون است اکر چشمت از چشم من   ترا جای پایست بر چشم من
بیچاره پوستین را چپ انداخته دست غولرا بران چشمها همی مالید که غول
منم نه تو غول دماغش برازدود وحیرت برحیرتش افزود دست بکریبان
برده دو اشپش همچون دو کنجشک بزمین انداخت که مثلش را حاضر کن چون
ازبغل دو کبوتر بچه رها کرد که اشپشان را خوردند غول بخشم درامد فریاد
برکشید که سنک خاره را درید جوان نیز لب بدهان سرنا فریاد کنان که مایه
رشک همکنان شد غول بیچاره ناچار چون ازهمه جا درماند برای شکفتی ناشید

کرفتی جوان نیز دهان تنك را تنك کرفته ابهی ریخت غول فریاد کرای خانه خراب
عالم را خراب و پر از اب کردی شانه اش را بمرشدی بوسید و بغاره اش برد چندانکه
سیم و زر حمل توان کرد دادش و راه بیابان پیش جوان نیز سر خویش کرفته میرفت
و میکفت **قطعه** خنك انرا که بخت یار بود   هر چه خواهد کند که مختار است
هر کرا طالع همایون است   خواه در کار و خواه بیکار است   کر رسد زقش از در و دیوار
کر چه بر جای همچو دیوار است   چون افتاب بر امد راهش سر امد برادر دیکر را غیرت
خلوتی بجوش امد تنبك را بدوش انداخته میرفت و میکفت **قطعه**
که توان زیر و بر تا کر بتنك ابیرتا   برود شبانه روزی همه سیم و زر بیارد
بروم چنانکه دارم که دکر خبر نیارم   مکر انکه روز مرکم دکری خبر بیارد
بیچاره تا غروب افتاب بجائی نرسید کنبد خرابه بنظر در اورد خود را بدانجا
کشید و کوشه وا کشید چون پاسی از شب کذشت بادی وزیدن کرفت و برفی
باریدن شغالی از سختی خود را در ان کنبد خرابه کشید و بکنجی ارمید بیچاره
خود را از بیم شغال در پس کلوخی پنهان کرده بر خود میلرزید ناکاه خرسی بر فاروق
وارد و بکوشه غنوده بیچاره دل شکسته منالید و اهسته میکفت **قطعه**
کاش غولی بجای خرس امد   هم مرا بود بخت غول مزنك
می نه بنید مرا بتاریکی   ورنه کردیم پاره پاره بچنك
هنوزش این کفتکو بود که کرك بزرکی کلکلکو وارد شد نالید و حوالی
بیچاره خوابید بلا فاصله پلنك جنکی داخل بعد از ان شیری وارد که جانوران
از بیم شیر از جان سیر امدند و خاموش کشتند بیچاره بتریم در کام خشکید
کرفت و دلش طپیدن خون دل میخورد و پیش از اجل میمرد **قطعه**

که اکر هفت جان مرا باشد   بسلامت بکی بدر نرود
تا بکیتی همارو روز و شب است   بر کس اینکونه شب بسر نرود
صبح کاهان با خویش میکفت که اکر چشم جانوران بر من افتد هر یکی را لقمة
الصباحی بدهن افتد قضارا در ان هنکام قافله در میکذشت هایی و هوی و کفتکو
بکوش جوان رسید فرصت دید دستی بکوشه تنبك اشنا کرد طاق و طرنب دکرنب
و کرنب بفلك مینا رنك بلند جانوران سر از پای نشناخته برقص امدند تو کفتی
جوان کهنه سوار است و شیر میان دار جانوران نوچکان سنك و بیل و کباده نمیدیدند
ورنه می کرفتند و میکشیدند سالار قافله را صدای غریبی بکوش رسید و شکفتی
پدید شتابانه اواز کرد و در را باز جانوران جستند و راه بیابان کرفتند و رفتند
قطعه شیر در بیشه کرك در سوراخ   هر یکی راه خویش پیش کرفت
لب بدندان کرفته بود هنوز   که یکی امد یش و ریش کرفت
مشت میکوفت بر فراز سرش   که بکردن که خون خویش کرفت
پادشه از تو صد هزار تومان   خواهد ای شوم بخت بیش کرفت
سالها است که جیره و مواجب شاهی میخورم و زحمت میبرم که جانوران را
رقص بیاموزم و چرخ تعلیم کنم تا کنون کامل شده بودند هر یکی را مبالغی خرج
کردند و کرفتند و بدست من سپردند تو اینك همه را رهانیدی خویش را با من بروز
سیاه نشاندی مرا کوش و دماغ کنند و ترا در فش و داغ دست از دامنت رها نکنم
تا ترا نزد پادشاه برم و عذر خلاف خویش بخواهم و معاف بوم سالار بیچاره ناچار
سر در قدم تنبك زن نهاده میکفت و میکریست **قطعه**
چه شود بحال زار من بتن نحیف فکار من   نظری کنی و ترحمی بمخارج و مصارفی

بتعارف و تکلفی بکذر کنون ز تخلفی   که ز شه مراست توهمی کنمت نیاز و تعارفی

رفته رفته مجادله بمقاتله کشید ریش سفیدان قافله جمع شدند اخر الامر هزار د
تومانشان مصالحه دادند تنبک زن هزار منت پولرا برداشته چون غول راه
بیابان پیش کرفت و میرفت تا بمنزل رسید و کیفیت به برادر نقل کرد

قطعه دامن جهد و کسب سخت بکیر   طالع و بخت و اتفاق بهل
تا توانی بعاقلان پیوند   تا توانی ز کاهلان بکسل
که برهان لیس للانسان   نیست هیچت چه کاهلی و کسل

حکایت خلیفه و بردستی خانه نشین شدند بعد از چندی بنای ترک
کذاشتند هر یکی یک جفت مال الشرکه بمیان نهادند و راه بیابان پیش کرفته
و رفتند خلیفه فرمود که باید فنون جنون را بکار بریم تا چیزی بچنک اریم
اکاه باش و باش همراه قطعه هرانکو خویش را دیوانه سازد
کنداند ز دل بیوه زنان جای   بر دستاری ار ژولیده بندد
نهد بر تارک کوسالکان پای   همواره میرفتند تا انکه بچوپانی
رسیدند و خر بار تمام کله کوسپند شدند بعد از رضایت شبان حقه
براوردند و مقدار دو جفت شماره کردند شبان اثار جنون مشاهده کرد
ترحمانه یک پیر بزغاله تقدیم کرد برداشتند و راه بیابان کرفتند قضارا
دختر سلطان عصر از شکارکاه بر میکشت برایشان برخورده کر دست و پای
کوسپندرا کرفته و میکشیدند دختر متحیرانه فرمود که این چه عمل است
کفتند اراده کشتن کوسپند داریم فرمود کارد بر کلویش نهاده می کشند و
می کشند کفتند نمیدانیم ترحمانه کلوی نازنین را مکشوف ساخته علا تعلیم

فرمود

فرمود چنان کردند من بعد دست و پای حیوان را کرفته بزمین میزدند که قصابی
نمیدانیم باز دختر معلمانه کشف ساق کرده که فلان موضع را سوراخ کرده باد
میکنند و پوست میکنند قطعه هرکه دیوانکی بخود بندد
هم مکر قبله زنان باشد   محرمانه کنند کشف حجاب
کاین هم از جمله زنان باشد   دختر مرکب برانکیخته و فرمود که
دیوانکانرا بمنزل بیاورند و ضیافت کنند چنان کردند دایکان و
خدمتکاران بخدمت ایشان مشغول شدند ایشانهم دیوانکی بخود بسته
ابلهی میکردند زنان کرد ایشان خنده زنان همینکه شام حاضر کردند حضرات
پای را بجای دست در غذا میکردند زنان ترحمانه لقمه بدهان دیوانکان کرده
تا هنکام خواب لحاف را کرد سر پیچیده باطراف میدویدند ناچار پهلوی هر یکی
زنی خوابیده که از لحاف بیرون نروند و اسوده باشند تا نیمه شب خلیفه
بالای بام بر امده اغاز پیش خوانی اذان کرده زنها سراسیمه دویدند و
خلیفه را کشیدند که اکر پادشاه مطلع شود که نامحرمی بقصر دختر است اهل
حرم را بباد فنا خواهد داد انها اصرار و خلیفه انکار کرد محال است دست بردار
ناچار چند اشرفی نیاز کردند علی الطلوع جای خالی کردند و کریختند قطعه
بهل این رندی و زرنکی را   که بود مایه جوانمرکی
ابلهی و توانکری بی شک   خوشتر از زیرکی و بی برکی
همیرفتند و بوطن رسیدند و تقسیم کردند یک جفت خلیفه زیاد برده بر دست
هر روزه مطالبه میکرد قطعه خواب راحت بران حرام بود
که چه مدیون پنج دینار است   وای بر حال مفلسی بجهان   که مر اورا یکی طلبکار است

چندان آزار خلیفه کرده که صرافت پیشه کرد که نخواهد داد روزی بعیال خویش سپرده
که مرا هیکل مردگان بساز همینکه بردست آمد آوازوا ویلا بر آورد چنان کرده بردست
چون تردست بود یافته که حیله بکار برده فریاد بر آورده که من با سبق استادی
باید پای فشرد و بگورش سپرد زن بیچاره حیران شده بردست را بیرون کرده سر گوش
شوهر نهاده که چه میکنی گفت بعله موت بیار که شب را بغسالخانه بگذارند
که روز دفن کنند شب خواهم گریخت چنان کردند بردست اصرار میکرد که معطلی مرده
از شرع نیست باید امشب او را دفن کنند عله موت قبول نکرده بغسالخانه اش گذاشتند
و رفتند بردست تردست آنجا پنهان شده با دوك شکسته شبانگاهان بزیر تابوتش رفته
و آهسته آهسته سیخ میزد و گاهی تا بیخ میزد که برخیز و پولم بده خلیفه از صرافت سیخ نمیخورد
و اعتنا نمیکرد شعر صرافت رساند بجائی کار   که بر خود ستمها کنی اختیار
چون پاسی از شب گذشت اتفاقاً دزدانی خزانه شاهی را کنده بغسالخانه وارد
شدند که تقسیم کنند بردست تردست خاموش گشته از زیر تابوت تماشا
همی کرد تا آنکه قسمت بشمشیری رسید چون یکی بود قابل تقسیم نبود بنا بر این
شد که هر کس تیغ را از تابوت و مرده گذرانید همان را است بردست بیچاره
آهسته بگوش مرده میگفت که ای خدا نشناس از طلب گذشتم چاره کن که حالا
تیغ فرود آید و کشته خواهیم شد گوشه کفن باز کرده دید جوانی دو پای پس و
پیش گذاشته حالا است که تیغ را فرود آورد ناگاه برخواست و فریاد
ناهنجاری بر آورد که مردها زندها را بگیرید بردست تردست نیز از زیر تابوت
برخواست غاره زنان پای کوبان بجانب دزدان دویدند بیچارگان ترسنده
و هراسنده پولها را ریختند و گریختند قطعه چون بیاید جنبش باد قضا

همچه کاهی بر کند کوه خرد   مال دزدی کی بماند بر کسی   هر چه را باد آورد بادش برد
چون گامی چند گریختند و رفتند بعضی برگشتند و گفتند مبادا زندگان مکری بکار
برده و پولها را خورده کسی اقدام نکرده مگر رئیس دزدان با قوت قلب با بام
غسالخانه بر آمده مشاهده کند در آن هنگام خلیفه و بردست تقسیم اموال
کرده بودند و برای یکدینار گفتگو و کوفت و کو داشتند که خلیفه کلاه کهنه
از سر انداخته که این عوض یکدینار رئیس از مشاهده این حال متغیر الاحوال
سر از پای نشناخته خود را از بام انداخته بجانب دزدان شتافت قطعه
میندانم که مردگان چندند   این قدر بر نخواستند از گور
که بهر یك رسیده دیناری   مگر امشب رسیده نفخه صور
هنگامی رسیدم که هر مرده دیناری برده بود و سر یکی بکلاه مانده که کلاهی عوض
دینارش دادند دزدان سراسیمه بجانب شهر گریختند خلیفه و بردست نیز پولها را
شبانه بمنزل برده و این قطعه را خواندند قطعه جهد کن و صبر کن و کسب کن
کوشش و صبر است کلید فرج   هر که طلب کرد و بکوشید یافت   مَن قَرَعَ الباب وَلَجَّ وَلَج
حکایت وقتی باباجان و باشو داشتم عزیزدانه بودم و رخت شو و اشو داشتم
لباس رنگارنگ و کادم دنك بیعار بودم و بیکار با کدخدا شاخ با داروغه گستاخ
هنوز کوی بازی کالمیدان تازی خرگوش وار میجکیدم آهو وار میدویدم
مثنوی چه بازوی چوگان ببوسید گوی   رها شد همی لب پر از گفتگوی
هنوزش لب از بوسه که گرم بود   کش انداز کفتم با لشی نرم بود
گاهی آدم و امید داشتم دست شبانه اش گذاشته در بالای سر چون باد صرصر در
میگذشتم نظم نشیب و فرازم بسی بود میل   ببالا چه آتش بپایین چه سیل

کاهی دو کل میکرفتیم و خم و پل میرفتیم **مثنوی** ندیدی اکر بازی خم و پل

یکی پای پل صاف کیرد دو کل / یکی دست بکذاردش بر کمر

ازاین سو جکد فرز سوی دکر / کاهی قوچ وار دنبال میرفتیم و شیوار

بدیوار میپریدیم و کلاه میزدیم **شعر** پای بر افراشتم و هفت من

خاک ز دیوار همی ریختم / از هر بلند و پست ناز شصت بلند می شد

و افرین افرین بچرخ برین چندانکه همکنانم پندکویان و نصیحت کنان بودند

کر روزکار غدار است باشد که تنک دست کند و پشت دست زند

جهد کن پیشه بیاموز و چیزی بیندوز که در تنکدستی بکارایدت کوی بازی

بکارایدت **قطعه** جهد کن ایمرد کاری بکن / تاکه بدهر دی بخوری اخرت

یاکه بدنیا بودت سودمند / یا بودت منفعت اخرت

مرا پند خلوش بکوش نمیرفت و کار خویش میکردم و بازی بیش از پیش

اکرچه ایشان خود داشتند و راست میکفتند و درست می پنداشتند ولی

چون ریشه درخت بختم سخت بود و پیشه توکلم بیش از اب و کل خدای

بی بلم پدرم را بدام انداخت و قبولم کرد و کارخانه به تیولم داد **قطعه**

بادی انداختم بزیر سبیل / که یکی اوستاد چاله شدم

همه بی ملک و مال و خانه و من / صاحب خانه و قباله شدم

رفته رفته روز بروز و هفته هفته کارم بالا کرفت بی هنران توانکران

شدند و هنرمندان خشکه بندان انانکه افتاده ناشتا میکردند شب جات

میخوردند و ظهر ناشتا میشدند **قطعه** کر از کسب و هنر چیزی نداری

چه غم باشد اکر فرخنده بختی / و کر بدبختی و صد پیشه داری / بمیری عاقبت در عین سختی

حکایت

حکایت شنیدم کیسه ریالی بکوچه افتاده خلوشی میکذشت همینکه نزدیک

شد بخیال افتاد که اکر مبادا روزی کور شوم چکونه ازاین کوچه پر پیچ و خم عبور

کنم تجربه کنان چشم را برهم کذاشت و از کیسه در کذشت **قطعه**

بخت بیچاره چه بر کردد / انچه پیدا بود نهان افتد

دست اکر سوی خوان بردبنل / لقمه نانش از دهان افتد

حکایت خلوشی را دیدم سینه اش پیش و پینه اش از حد بیش پینه

دوزی میکرد روزی میخورد کبریت فروش بود دیک جوش میداد از کناسی

و عباسی ننک و عارش نه هر هنری بازویش هر دخلی ترازویش کاهی توتون میفروخت

و بلبلی میفروخت شب خواب بود سه قاپ میزد عرق میخورد و ورق میکشید

جاکشی میکرد کوش میبرید از هر جا در می ماند هنری بکار میبرد بفتال میخورد

با خود میکفت که اکر کیمیاکران از کرسنکی بمیرند مرا نوروز هر روز است و هر شب

عید قربان قضا را روزکار حیله بکارش برد و خوارش کرد **قطعه**

انکه هر صبح بلبلی میخورد / ظهر حلوای ارده شب کبابا

اخر انجا که بود عاشوری / همه رفت و خورد سرنیپا

بیچاره هر هنری بکار میبرد بدرد نمی خورد شب خوابی میکرد دزدان بدکانها

میزدند بچه بیچاره را میکرفتند و می کوفتندش از قضا بلکدانش را زیر سرش

میکرفتند کفش میدوخت درفش میشکست از کناسی دیناری میبرد یک عبای

کم میکرد کبریت میفروخت از مایه ضرر میکرد عباسی میکرد توسری میخورد

با ان همه هنر و پیشه شب ناشتا و صبح تا ظهر زنک دندان و از جمله خشکه بندان

قطعه چند نازی بکمال و هنر / ضامن روزیت خداست و بس

کسب وهنر روزیت ارمید هند — لات نشد هیچ هنرمند پس

بلکه هم از کرسنکی می نکرد — زندکی از بی هنران هیچ کس

میرسدش روبه بی دست و پای — روزی خود تا دم اخر نفس

لقمه ار انکه نخواهد خدای — نیست کسی را بجهان دسترس

شریکا چشم بغیر خدا مدار پرهیزکار باش واخرت مدار با توکل اندیشه پیشه مکن

قطعه مکر می ندانی که پرهیزکار — نباشد هم اردر جهان مکتسب

که حق روزیش را رساند زغیب — ویرزقه من حیث لا یحتسب

فرع سیم در بی اعتباری دنیا

حکایت یاد عهد جوانی و ایام کامرانی کروهی هم لنك بودیم وشلنك میکردیم چفته وکوبر میداشتیم وبازارشاهی میکردیم وخرجینها کاز کو هفته هفته به سبیلی وا میکشیدیم ذبح میکردیم اش می پختیم وشیر برنج میخوردیم حلوای ارده در شال پرده دلمه در قابلمه خرما بکیسه ماست بشیشه برنج خوره خوره روغن دوره دوره دیال سرزنده ودل زنده **قطعه**

چه عجب کرفرده ایم کنون — دل بمیرد بوقت بی پولی

وای بر جانت ایخلیفه اکر — پول بسم الله است وتوغولی

کاهی چله تابستان بدامنه تن درستان میرفتیم وسفره سبزی میکردیم هزارکونه بقال میخوردیم **قطعه** دست برده یکی بکاسه اش

واندکر جانب کماچ سهن — یکی از روی اب تنباکو

میکرفتی که بود رشك چمن — نفسی بود باد وصد سرفه

سرفه بود با هزار اهن — کاهی اش می پختیم میخوردیم میریختیم

قطعه اش سرکه انکبین وکشلی را — رشته باریکتر زموی سبیل

کاسه بود وهفتصد رشته — رشته بود وهیجده اجیل

کاهی بلبلی می پختیم بطاق علی میرفتیم کاهی رخت پای تخت میکشیدیم بازی قنبر در غار قنبر کردیم شیخ صنعان بدامنه شیوسکان شلنك میکردیم تلنك میزدیم غاره میکشیدیم وسنك خاره را پاره میکردیم کاهی بدولاب میرفتیم دولابی میخوردیم **شعر** زکاهو وترتیزك وترپیاز — همی کرد

دولاب با نمان نیاز — کردحوض وا میکشیدیم قلیان میکشیدیم **شعر**

یکایك سری چاق کرده به لم — یکی اب بالایکی سیر نم

دیوان نوش افرین میخواندیم وفال میکردیم عشق میباختیم خیال میکردیم زمینه میساختیم تهمت میزدیم وغیبت میکردیم دروغ میکفتیم توکوك میرفتیم

قطعه بلی از اکه نان مفت بود — پیشه اش تسخر است وطعنه وکوك

هم مکر عاقبت سماق مکد — که شود میل کردنش چون دوك

رفته رفته باب مداخل بسته کروهی پیر وشکسته علیل لوطی ذلیل مثنی مثلی قوزه باخل و پوز **شعر** جوانی که میداختی کپ و کپ

کنون امده با اهن و تلپ **قطعه** از فسونهای چرخ دولابی

ای بسا کربلائی وحاجی — که شد اخر نورد قامتشان

کوژ همچون کمان حلاجی — انانکه غرچاق بودند وخشت

از دیوار میکشیدند عاقبت چاق شدند وسماق مکیدند کسانیکه هی هی میزدند وصیحه میدند اخ اخ میکردند ولخ لخ میکشیدند **قطعه**

انانکه بصد جلال وامی بستند — ایا چه خبر شد که کشیدند لخ لخ

از غره شیر اکر بنودیشان باك | اکنون بهراسند اکر کردی پخ

حکایت نمیدانم حکایت چون نویسم | که خون از دیده ام بر صفحه ریزد

خدارا داد و بیداد از اجل داد | که نتوان رستم از چنکش کریزد

میان دوستان اردجدائی | چه بتوانیم کرد از ما چه خیزد

زمرك اوستادان خاك خجلت | بسی بر فرق بردستان بهبیزد

شبی بخواب دیدم کرقبه سبز خراب شد به بردستان کفتم تعبیر کنید اِن کُنتُم لِلرُّؤیا تَعبُرُونَ قالُوا اَضغاثُ اَحلامٍ وَما نَحنُ بِتَاوِیلِ الاَحلامِ بِعالِمِینَ زمانی سر بفکرت فرو بردم دانستم که استادی کلفت دار فانی را وداع خواهد کفت چندی نشد که اوستاد اول مرد و سر بخاك تیره فرو برد **قطعه** انکس که هزار سال سنکین برکرد نورد داشتی بیش | اخر دو سه سال بوته لاکی پیچیدی چرخ بر عماریش بردستان جمع شدیم بیچاشت داده وخیت شده امانتش را برخود نکذاشتیم سنکیش برداشتیم نوکرت نوحهٔ بدیهه کفت وجلو رفت بردستان سینه میزدند و دم میکشیدند

نوحه ای دیبا خون ریختی | تار دل بکسیختی | خاك بر سر بیختی | ایفلك ویران شوی

یك دل از تو شاد نی | یك خراب اباد نی | بندهٔ ازاد نی | ایفلك ویران شوی

در جوانی طاق شد | شهرهٔ افاق شد | کرچه سربد فاق شد | ایفلك ویران شوی

اوستاد در خاك شد | با دل صد چاك شد | بالك امد باك شد | ایفلك ویران شوی

اوستا از جان و دل | جرم بردستان بهل | ایفلك ویران شوی

خلاصه بردیم و بخاکش سپردیم برکشتیم ونشستیم جایش خالی سه روز و سه شب پلو مرکان خوردیم و لذت بردیم **قطعه** الا ای شالبافان دل مبندید بدنیا کو بسی بی اعتبار است | همانا دل نبندد هیچ دانا

بران کو فانی و ناپایدار است | زدنیا سربسر پرهیز پرهیز

که کنجش مار و شهدش زهر مار است | ز زخم تیر او در خاك تیره

هزاران رستم و اسفندیار است | بسی اوستاد و بردست و خلیفه

که شال جانشان بکسسته تار است | عروسی را بهل ای تازه داماد

که از خونش سرانکشتش نکار است | فغان زان مادری کو بیوه طفل

بخونش تشنه است و بیقرار است | زدست مادری فریاد فریاد

که اینش عادت است واینش کار است | ترحم زانچنان مادر مجوئید

که قتال صغار است و کبار است | الا ای کودکان زان دایه پرهیز

که خون ریز هزاران شیرخوار است | چشاند خسروی را تلخی مرك

که شیرینی یکی را انتظار است

حکایت وقتی مرد که بودم و تلکه داشتم من جمله کارخانهٔ اراسته و پیراسته همه اجزایش بطور حکمت برجای سقفش بر دیوار ودیوارش بر پای کنجی شایکان داشتم رایکان بود قدرش نمیدانستم **قطعه**

قدر نعمت بلاکشان دانند | که اکر مفت و رایکان باشد

قدر کی دانی ای برادر جان | هم اکر کنج شایکان باشد

تعمیرش نمیکوشیدم باصلاحش نمی پرداختم درونش پر از دود برونش خالی از اندود سقفش بی ناودان دیوارش بی پشتیبان اب و جاروش نمیکردم خاك روبه اش بیرون نمیبردم برو لکن اثر از سقفش او یخته خار و خاشاك با جاش امیخته شال سنکین سرکار داشتم که سرمایه ام بود و مایه امیدواری همسایه ام رفته رفته پودش با تار کرانش بپوست و تارش از هم کسست بردست لیخه در میدان

کوشش می‌شتافت ضایع میکرد وبجل می‌یافت خلیفه نیز بگوشه گذاشت واوستاد
دست ازکار برداشت شالم نیم کاله اوریک شد وحال فاطو حال سك اگر کارخانه
مزین میداشتم اکنون شالم برداشته بود وکارم ساخته مایه دستی داشتم دلالی میکردم
وصرفه می‌بردم وبنقال میخوردم **قطعه** ابدهد بزرگان خوشه را

تاکه دران خوشه بود گندمی　　گندم ازان خوشه چه برداشت اب
کی دهد ان خشك علف آدمی　　گندم اگر داری اسوده باش
خوشه اگر رفت نباشد غمی　　ایخلوش بهوش باصلاح کارخانه بدن

بکوش ظاهر را بزیور شریعت اراسته کن باطنش را از منقصت بعلم طریقت
پیراسته تا استاد حقیقت شوی استاد کارخانه عقلست وخلیفه اش دل
بردستش خیال عملش بافتن شال اگر بدن فاسد شود تمام متاع کاسد پس همچنر
چون لافی وشال معرفت کی یافی **قطعه** جهان ای شالبافان بی دوام است

دو روز عمرا فرصت شمارید　　باصلاح بنای کارخانه
بکوشید وبه پندم گوش دارید　　بدن را نیز همچون کارخانه
بدانید از زرنگ وهوشیارید　　متاع طاعت وشال عبادت
بدلال خداوندی سپارید　　مگر اندر عوض نقد تقرب
بگیرید وبجنت پا گذارید　　بدن عاقبت از هم بپاشید
اگر سرمایهٔ دارید ارید　　چه غم گر کارخانه رفت وپوسید
شما مستغنیان بود ونارید　　وگرنه وای برجانتان دو صد وای
که بی سرمایکان وخوار وزارید

حکایت برادر جانی که تو باشی وقتی دو بچه گربه داشتم که بی حرف

همچون

همچون برف بودند اما مادرشان چنان در سیاهی نیل بود که رشك پاتیل
بود چندان اثار مهربانی ما نشان میدید که میگفتم ومیگفتم **قطعه**

تعالی الله حکیم واوستادی　　که میسازد بحکمت کارخانه
بکودك درحقیقت مهربانی　　هر او را باشد ومادر بهانه

مختصر بچگان را شیر میداد وسیر میکرد پای دشمن میگرفت باسك بجوال
میرفت دزدی میکرد کتك میخورد گوشت پاره بدندان میگرفت وغاره می‌کشید
بچگانش میدویدند ومیکشیدند وبیچاره را میرکیدند **قطعه**

مهر مادر ز مهر یزدانی　　یك دو قطره ز بحر جیحون است
عالمی غرق اند ازین قطره　　قطره این است بحر تا چون است

گاهی سر بفکرت فرو می‌بردم وحیرت میکردم که سر مهر زنان بسته چیست
وباعث کیست این همه زحمت چرا می‌کشند واز بچگانش چه فایده می‌بینند
گاهی میگفتم وَلِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلٰی خدا را از تو چه فایده که معصیت میکنی ونعمت میخوری
اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِهِمْ مگر آنکه خدا را مهربانی اختیاریست ومادر را اضطراری

قطعه نبود ار اضطراری مهر مادر　　کجا اینگونه زحمت میکشیدی
تعالی الله حکیم کاردانی　　که در فطرت محبت افریدی
وگرنه کودکی باقی نماندی　　جهان را تار وپود از هم دریدی

رفته رفته بچگانش بزرگ شدند وبا مادر پرخاش میکردند ومیرکیدندش
بیچاره پیر پیر هیرفت ومیگفت اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ عَدُوٌّ لَکُمْ **قطعه**

اوخ که چه رنجها نبردم　　شبهای دراز وپاسبانی
حارس ز مصائب زمینی　　حافظ ز بلای اسمانی

انصاف دهید نور چشمان اینکونه جزا سزای ما نی

برادر جان اکر به بچکان دل به بندی عاقبت بر خویش بخندی باشد کر با ماد
بستیزند و با پدر بجنک خیزند بچه بزرک کردن مار پروردن است وافعی بخانه آوردن

شعر مار پروردن طریق عقل نیست دوستی با دشمنت از بهر چیست

مکر آنکه حکم خدائی چنین است وعادت براین **قطعه**

ای پدر بر جفا و جور پسر صبر میکن بحکم وامر قضا
مزد یابی مکر بغیر حساب کر به تسلیم خو کنی و رضا

حکایت چند جوان هم بند بودیم وهم شلنک وهم تلنک عصر
پنجشنبه آئینه ها میکذاشتیم زلفها شانه میکردیم ومیچسپانیدیم کلاب میزدیم
ورخت نو می پوشیدیم سراپا لیف وقران در کیف جانب مزار چون کبک
دری میخرامیدیم همه جا بازنان باردی کنان سنه زنان بی تعقل بسته و
تخم کدو تنقل میکردیم بدستی لنک سبیل را تاب میدادیم وبدستی دست یکدیکررا
میکرفتیم وزندی میکفتیم کاهی به بهانه قران نشان میدادیم وچشم وابرو
می پرانیدیم مقصود دیدن زنکان وبهانه زیارت مردکان **قطعه**

بی عمل علم هوشمندان چیست سر دیر قال و شر دیر قیل است
عمل بی ریا و بی شبهه هم مکر کار حضرت قیل است

قطعه بی شبهه عمل کر متوان کرد شیطان همه جا دخیل باشد
در هر طرفی که میکریزی پیشا پیشت دلیل باشد

بعبارة اخری مقصود کلی بخور وبهانه زیارت اهل قبور همه جا خنده زنان
وزمزمه کنان مست غفلت و پای بست شهوت **قطعه**

عجب است از کسی کمال عجب که رود در سرای خاموشان
نوجوانان و مار و موران را هم نشین بیند وهم اغوشان
فاش بر چشم و سر نهد شان پای غافل و بی خبر چو مدهوشان
اخر ای بیخبر تو روزی نیز باشی از جمله سیه پوشان

کاهی پراکنده میشدیم سنک قبر میخواندیم اتفاقا نو کورت بر سر قبری برآمد
این قطعه اش بنظر آمد **قطعه** حیف حاجی علی محمد حیف
که بحال اول جوانی رفت انچنان بر زمینش اسب اجل
زد که از یاد زندکانی رفت پژمرده ودل مرده بخانه برکشتم
نه نه بی بی دا شتم واقعه بدو کفتم کفت چندی پیش حاجی علی محمد نامی
بکعبه مشرف شد ومراجعت کرد واسبی داشت روزی تیمارش کرد وسوارش شد
عنان رها کرده بازی کنان بدامنه طاق علی همی راند **قطعه**

همی میتاخت اسب از چپ و راست ببازی های وهوی اغاز کرده
کهی در خانه زین که به پهلو هزاران کونه بازی ساز کرده
ولیکن بی خبر از بازی چرخ که بازی پیشه را جان باز کرده
همی چون باد صرصر رفت و غریب هزاران سنکهاش آواز کرده
که ای بیچاره چشم وکوش بربند که کورت تنک دهانرا باز کرده

اسب سرکش بود عنان اختیار از کفش ربود همی رفت تا در سنکلاخ کنبد
جبلیه بر زمینش انداخت پایش برکاب بند شد واسب همی تاخت چندانکه
ریز ریزش کرد وخورده بزرکش کوشش بود **قطعه**

چند کنی خدمت اسب و خران دشمن جان چند بجان پروری

زود برون کن ز سر این باد غربت | ورنه چه برقی ز جهان بگذری
اسب کند جنبش و جولان نه تو | کاین همه در چار طرف بنگری

فرع چهارم در ضرر غربت

حکایت گروهی مشطیان سبیل چقماقی لوطیان کردن طاق ماقی کرده هم نشسته و از هر جا صحبتی در پیوسته قضارا مشطی بچهٔ که هنوزش گل عارض بی خار و آئینه رخسار بی غبار آغاز شوخی کرد رئیس مشطیان شانه بر ریشش فرو نشاند مشطیان نیز چنان کردند که مشطی تا شانه بر ریشش بند نشود حق شوخی ندارد مشطی بچه را آتش غیرت در دماغ پیچیدن گرفت و دود از کله اش بالا رفت چنان شانه را بگلوگاهش فرو برد که دندان شانه با دندان چانه بهم برخورد که اگر نخواستم ام بزور غرچاقی آراسته ام **قطعه** مشطی بچه ام گرچه و لیکن در خرد

مشطی بچگان ناخن کاچیل اند | چقماق سبیلان تو ببری که هنوز
در پای عرق مزه واجیل اند | شنیدم چنگ بعد چانه اش نمایان دندانند

مثنوی غربت را بگذار و غربتی را بهل | ورنه چون خر عاقبت مانی بگل
غربت آخر با جوان مرکب بود | یا پریشان حالی و لرکی بود
تا که بتوانی ز غربتی میگریز | باده غربت از کدوی سر بریز
ورنه آخر انچنان مستت کند | کز جهانت بیخ هستی بر کند

حکایت هنگام جوانی در خانه یکی از دوستان نشسته صحبت میکردیم نوکرت بمناسبتی شرح کردن شقی و پوزه بقی خویش میکردم من جمله میگفتم مردانه کر میجستم و شش ذرع بکر میجستم قضارا بیل دستی

تعبیر باغچه همی کرد و سخنان مرا حمل بر فقیر کرد و خنده بنکه کرد و گفت

قطعه لاف اندر غریبت شاید | پیش هم شهریان چه جای قپز
آنکه شش ذرع میجکد آهو | ای برادر نه میش و بره و بز

نوکرت غریبانه بدو گفتم که کنون با وجودیکه چشم خراب است و بنیاد غرچاقی بر آب می بکم و شش ذرع می جکم باور نکرد و چیز و بیق منجنیق فلک بر شد عاقبت بر یک چهار یک غرمای شمسایی و یک تغار و بجار آئی نذر بستم و میان بستم فوج وار دنبال شیروار پیش چهار ذرع بیش جستم غش و غل نپنداشت و دغل کرد ناچار دو علامت گذاشتم پایی بر علامت اول کوفتم و بلند شدم بعد از مدتی چون اجل معلق بر علامت دویم فرود آمدم چنانکه از پیش چشم برف و اجر گفت در رفت رفته رفته چشم علیل شد و لوطی ذلیل

قطعه ایکاش باد غربتی بود در دماغ | یا آنکه بود و در کف ما بودش اختیار
از باد غربت الحذر ای لنگه الحذر | زنهار را بخلیفه و بر دست نی بنهار
در معرض هلاکت اگر بفکنی وجود | خونت بگردن است بدان یا بر خویش دار
آخر ز رنکیت بجوان مرکبیت کشد | این وهم را بهل که رسوم شهر و دیار
بیم شکستن کمر و گردنت بود | از جستن ای برادر هم مهر و هم وقار
گر بشکند زیان بری ار شکند جبر سود | گیرم که نام غربت تو ماند بروزگار
باشد که گردنت شکند از میان ران | از نخل غربت تا نخوری بار افتخار
هر عضوی از تو گوهری از کان نعمت است | حرفش بجای خویش بود شکر کردگار
کفران مکن که سلب شود نعمت خدای | لنگ و چلاق و کور و کرائی ذلیل و خوار
پای از برای کسب معاش است و طاعت است | چشم از برای آنکه بگیری هم اعتبار

تا کی شتر است کردنت ای غرچماق شهر   تا چند لاف غیرت زنی ای قپز ملاد
مرکت رسید و روز جوانی گذشت و رفت   خود هم چنان طبیعت غیرت بقرار

حکایت توبمیری که وقتی نهنگ پلنگ بودم و کارم دنگ نانم اماده بود
و جایم افتاده پرو پایم قرص و روزیم کرص و کرص کارم هرج و مرج بود و کرو کر
خرج و برج قطعه بتعریف برو بند خوش امد   هزاران لوطیان دورم گرفتند
کهی استاد مطلو خواندندم   کهی یحیی و حاتم می گفتند   شبانگاهان بخانه ام هفته هفته
همی نقل الخوردند و بخفتند   شدم از چه لرک و ادبیون   مرا بگذاشتند و صاف رفتند
رفیقی که تو باشی کاهی حجامت میکردند و خانم میگفتند و ماتم میرفتند کام کربلائی
می خواندند و بخارائی میخوردند کاهی شوخیانه مشت بر هم میکوفتند و اش میخوردند
و غلماش میرفتند شیر برنج میخوردند و دیغ میکردند برنج عنبر بو می جویدند
یلنبو میزدند هلوی کاردی میخوردند و باردی میکردند هندوانه و خربوزه
میخوردند و پلک و پوزه میکردند خیار بالنک میخوردند و شلنگ میزدند
شلیل میکرفتند و سبیل میکردند شیرینی میچشیدند و از کیسه خلیفه می بخشیدند

قطعه جود و بخشش نکو است ای پدر   نه که از کیسه خلیفه دهی
ترک دائی به است از انکه کنی   صاف در ملک غیر پادشهی

بالجمله کارم روج شد و حرفم پوچ دوستانم دشمنان هکنانم شماتت کنان

قطعه انانکه سلام و کرنشم میکردند   اخر بجوابی بعلی بند شدم
از شصت سلام یک جوابی دیدم   بر خویش بنالیدم و خورسند شدم

چه کار داری رفته رفته بکال کال کدل کدل که از اهل شاغل شدم و اسمان جل

قطعه تو بمیری که باد غرانی سر   رفت شد فیل کردنم چون دوک

انکه میکرد عالمی را کوک   عاقبت شد چماق و دسته مره

حکایت وقتی لوطی اجلاف بودم و سینه صاف زندی سخن
میگفتم و لاداه میرفتم هر روزی قبائی هر هفته عبائی هر ماهی صیغه
هر سالی انگشتری و شال بوته جیغه هر که سلام میکرد انعام میدید اکرامم
میدید غلام میشد شعر گر بلطف کنی و بدهی چیز   مرد و زن مر تورا غلام و کنیز
هر روز اسباب تازه میخریدم که اوازه بلند کنم ریال می پرداختم خانها میساختم
خاک کهنه بر می انگیختم طرح نو میریختم قطعه سکه پاک ناصر الدین شاه
میکرفت اوستا بنا پاکی   که بتعمیر و خرج بنائی
مرد باید که کرد بی باکی   روضه خوانی میکردم و مهمانی
میدادم در و طاقچه میچیدم و بخرج مردم میدادم مثنوی

نو داریک هر چه بود چیز   هم از دیگ و اسبابه و کفچلیز
بهر گوشه بود چیزیم درج   نبد سوزنی که ندادم بخرج

نوکرت میان تنک می بست در خانه می نشست با همراهان با دغور میداد ز چه جور

قطعه سر بزیر او فکنده چون سالوس   دست مال بریشمین بر دست
متغنی بصوت کریه ناز   کاه دانگی بلند و کاهی پست
مختصر گو بیت که باده غرت   مر مرا داشت سرخوش و سرمست

زمین مزین بفرش مرغوب دیوار خانه بدیوار کوب پردهای سیرمه ماهو
و ترمه هم سران و دشمنان حسرت بران و تماشاکنان دماغی داشتیم
اسباب چراغی هنوز افتاب عالمتاب بود که بانگ لاله و چار رشک
اهنگ سنطور و تار میشد و هر چشمی چار مثنوی

نخوانم شبش بلکه روزی عیان | که وصفش نمی گنجد اندر بیان
کوش روز خوانم نباشد صواب | کجا روز باشد هزار افتاب

همین بس که خرطوم پشه و مژگان مور بر شبکور هویدا بود و ستارکان ناپیدا
بالجمله ظاهرش خدا پرستی و باطنش خودنمائی واظهار هستی **بمفاد**
اِنَّ اللّٰهَ لَا یَقْبَلُ عَمَلَ الْمُرَائِی عمل باطل بود حاصل نه بخشید
وَقَدِمْنَا اِلٰی مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا رفته رفته کیسهٔ
خالی وخانه ام تکیه مولی قلی روی اندازم گدائی زیر اندازم بوریای
مسجد کیائی نهارم خمیازه شام اوازه پیشه ام دسته بازی شیوه ام نیزه
بازی در نشگاه خوردنی چون باشه پای دیک بلبلی لائه شاغول میکرفتم
توشالو میخوردم خشکه بند میشدم چرندی میشنیدم **قطعه**

انکه سالی دو ماهش در مطبخ | ساز کفکیر بود و غاشوری
اخر الامر سقف مطبخ او | شد همی دشنک رنک بلوری
هر کجا دود مطبخی میدید | رفت و میکرد صاف مزدوری

حکایت یاد دارم که الدنکی جوان بودم احیلم مفت بود کرم
کلفت ترکه انار و چرم همدانی میدریدم وخشت از دیوار میکشیدم
به زورخانه میرفتم کشتی میکرفتم کاد هزار میکردم ومیاندار بودم پای میزدم
روبروی کهنه سوار چرخ میزدم رباعی میخواندم **رباعی هی هی**

انانکه بخون خویش بازی کردند | در هر دو سرای سرفرازی کردند
هی هی در عالم جان برین شندی ملیو | در عرصه جسم کارسازی کردند

تا از شصت کهنه سوار پر از هزار چرخ بهر طرف دست دراز میکردم جواب میشنیدم

بانوچکان بمدار یکان یکان کشتی میکرفتم قوس و چرخ دولاب و ارنج و پا در علم
وپلنک اشکن یاد میدادم وبدل هر کار برا اعتبار میکردم چون نوبت پهلوانان
میرسید کهنه سوار دست ازکار میکشید وخروش هل من الدنک بفلک مینا
رنک بلند میشد پر از صلوات محمدی ص بخاک می افتادیم و زمین را بوسه
میدادیم **رباعی هی هی** انانکه میان تنک بر دین بستند ازقید وجود خود بکلی رستند
در روز ازل زخون خود نوشیدند | مستی کردند وجام را بشکستند
سرشاخ میشدیم واهن اهن بفلک برمیشد عرق چون باران از ناودان
اخر الامر لنک می انداختند وجدا میساختند لنک را بکردن وچراغ طلب
میکردم هرکه چراغ اول دهد سرش پای نشکند چراغ دویم وسیم تا هفت
چراغ میکرفتم وتسلیم کهنه سوار میکردم **قطعه** بوسه دادم زمین وچون شاهین
بر پریدم ز سر زمین سر کود | مشت ومالم نوچکان دادند
کردم انگاه سوی منزل عود | **بالجمله** بیکار بودم و هر صبحم ابن کاد
غرچاقیها میکردم وکردن شفیها نهنک پلنکی داشتم والدنکی **من جمله**
روزی با جمعی از دوستان بهوای باغ وبوستان رفتیم وجشنی کرفتیم میان
تنک بستیم وقوچ وار دنبال شیروار پیش جستیم وپل می جستیم نوکرت از انجا
که بوزه پتی بود وکردن شق میخواست در هر هنری بر همسران برتری بجوید
لهذا باده غیرت می نوشید ومردانه می کوشید تو بمیری که شش ذرع می جکیدم
وچون کله توپ کلانه میکردم ومسافتی می پریدیم قضارا شبانی که بقبان نمی امد
حاضر بود وناظر هوس جستن کرد وازجای برخواست وهر چه خواست
عاقبت چاق شد وسماق مکید همی رفت وخشمانه نکه کرد وکفت

قطعه مرد باید دلاور و جنکی / ورنه این کونه کارها بازی است
کشتی آمد شعار پیل نشان / نازوتک نیز پیشه نازی است

مرا میکونی کاسهای چشم چون دو خونین طاس رکهای کردن همچون چنار
حوض الماس موی اندام چون پیکان کرد سیستانی با مژکان چینی و ترکستانی
سر از جوش جامه بیرون کرد افراسیاب آنه جستم هر آیانه کمر بستم پای مردی
پیش و پس دست دراز کردم **مثنوی** بدو کفتم ای غرجه قاق کلفت

خلاف است اکر هرزه کویی و مفت / هر آنکه یال و بر و برز دید
مکر کوه الوند و البرز دید / ولی کاهی اندر حقیقت نه کوه
که یک جو ندارد جلال و شکوه / اکر خویش را خوانی اکوان دیو
چه رستم برادر بخارانت غر دیو / کر اسفندیار آنه روئین تنی
کنون باید از دیده دل بر کنی

بالجمله قپز ریختیم در هم او یختیم یک
دست بپیل کردن دستی بقبضه تنکه کاهی کنده زانو نوکرت هر کار برابجا الاکی
بدل میکرد من جمله تو حلق میکرد دستش را دندان میکرفتم قوس میکرد بخاک
میرفتم بلندم میکرد پای تو کار میبردم دشت هامون از آواز هن و هن پر شد و کوش فلک
کر تو کفتی پیلان دژم بهم او یختند یا شیران بیشه در هم ریختند کوه البرز را در ید است
یا رعد بهاری با غریدن تزلزل در ارکان زمین است یا تخلخل بچرخ برین
بامدادان تا چاشتگاه کشتی میکرفتیم و پیش و پس همی رفتیم عاقبت بقول یزدی
اینش ندم اونش زد بلندش کردم زمینش زد **قطعه**

لنکی آخر چنان بر او بستم / که کدوی سرم بکفتی درق
باد غیرت ار نبود در سرکی / می بجستی ز پیش چشم برق

قطعه هان بکن از کله برون باد غرت / کرچه سری خالی از این مشکل است
غرت به پیرت کرهمعنی تو را / دشمن پا و سر و جان و دل است
حفظ بدن کیر و زرنکی بهل / کر چه بکویند فلان تنبل است

فرع پنجم در علامات غرتی مشتمل است بر سه شاخه اول در اشکال دوم در افعال سیم در حالات

شاخه اول در اشکال

علامت بزرک کله کوچک اندام تیره رنک زرد فام
علامت چشم دریده مژکان ریخته پیشانی بزرک ناهموار بینی کشیده
علامت فراخ چشم و تنک دهان پیوسته ابرو کشاده دندان
علامت کوسه و بلند قامت ریش پهن و باریک صورت
علامت کوتاه قامت و بلند دندان باریک صورت و فراخ دهان
علامت باریک میان پوزه پق فراخ سینه و کردن شق
علامت کردن کلفت و غبغب دار بزرک صورت ناهنجار

شاخه دوم در افعال

روده اش از کرسنکی بشکند و از کسی تملق نکند بجای نان آب نوشد و
لباس فاخر پوشد منت نبرد پرده ابرو ندرد شکمش از بی قوتی وق وق کند
کردن شق بکیرد تا بمیرد **قطعه** مشطی تیل بباید که شود قابل غرت

ورنه هر بی سر و پا لوطی و غرتی نشود / غرتی آنست که از خم سرش باده غرت
می نریزد بعلی تا مکرش سر برود / موچکان در کیسه کانش بیک کشند

کردن شق کیرد و چپوق کشد زنک دندان کراش بسته دهان بیجال و برهنه خوشحال

مطبع نشود زیر بار کسی نرود خال الخفت باشد ولوطی کلفت بیگانه وخویش را کم
از خویش نپندارد از خدا نترسد واز کدخدا نهراسد **مصرع**
نه هر که طرف کله کج نهاد غرتی شد همواره از مردم کناره گیرد پند احدی
نپذیرد عاشق ریاست طالب شهرت لباسی پوشد که دیگران نپوشند
غذائی نوشد که سایرین ننوشند اگر فی المثل مردم غذای بی نمک خورند
ان قدر شور خورد تا چشمش کور شود واگر در هوای گرم کلاه بردارند وفخرین
گذارند سر برهنه در افتاب گرم شود تا دنکش نرم شود **شعر**

لو کان فی الراس عار یا شرف
فما تقول وراس الخرس عریان

نازک نازک بپوید کلفت بگوید در انجمن صدر نشیند یا صف النعال گزیند
یا زیاده روی کند یا کوتاهی تا در گمراهی افتد راهی پوید که کس نرفته چیزی گوید که کس نگفته

شاخه سیم در حالات

در حوصله اش هیچ نگنجد باندک چیزی برنجد گاهی دوستی کند گاهی پوست
از سر بکند خود پسند خود رای پفیوز وجلغوز نمای زشت خوی
و زشت گوی تلخ گفتار وترش روی **قطعه**

چشم از هر دو کاسه رفته برون
گره وچین بر ابروان وعبوس
پک وپوزش بجای خویش روئی
عوض لعل نوش خندش لوس

فرع ششم در علامات کله

علامت دهان خشکیدن لبان بهکیدن مبهوت شدن سکوت کردن
علامت جا بجا شدن حرکت کردن خمیازه کشیدن اب دهان فرو بردن
علامت سبیل بتابد دستی بسوراخ بینی کند گاهی کلاه بردارد خارد وحسبی بشکند

علامت دستی بکشد فرشی صاف کند عبائی بتکاند گردی بیفشاند
علامت انگشتی بشکند واروقی بزند چشمی بمالد وسینه صاف کند
علامت سرفه کند وعضوی بخارد اهی کشد ونفسی بر ارد
علامت کار بیخاصیتی کند سخن بی مناسبتی گوید غیر ماکول بخورد غیر معمول بپوید
علامت رنگ بر رنگ شود ونفسش تنگ شود صدایش سنگین اوازش رشک گرجین

فرع هفتم در فواید بیعاری

حکایت بیعاری را دیدم که شب تا صبح دار دار میزد یار یار میخواند
روزها تلنگ میزد وشلنگ میکرد وبکلنگ میرفت لنگ در میان الیک وسنه قاب
میزد فال قال میکرد وبیجاب میگفت میباخت ومیبرد میزد ومیخورد شبانکاهان
سر وپا برهنه ژولیده ولخت وپخت در خاک مالیده گشنه وتشنه پاکباز وکلاه
خورده رو بخانه می گذاشت کاسه وکوزه گرو چراغ عرقی میگرفت ولاجرعه
بر میکشید وچقدر نخته مزه میکرد وبکدخدا مزه میگفت بدمستی بخود می بست
وبکوچها سر میگرفت ومیگفت **قطعه** ما دردکشان خاطر غمناک نداریم

پاکیم زعیب ودل ناپاک نداریم
اتش خور کاینم مترسان ما را
ای زاهد از اتش که بحق باک نداریم
کدخدا خبر میشد میگرفتند ومیکوفتند

ومالش میبرو فتند ودست بسته سر وپا شکسته بخانه اش میبردند هر شب چنین
میکرد وچنان میدید از هر جا فسادی برمیخواست باخانه میکوفتند ومالی میبرو فتند
رندان مایه میگرفتند وبرندانش میفرستادند که بدنها داست وام الفساد

قطعه
هرکه معروف شد به بیعاری
گر برای نماز شب خیزد
صبح گویند بی پدر میخواست
مال وحالی ز کیسه بگریزد

یا ببالین جندهٔ برود | یا مکر خون مسلمی ریزد

خلاصه هر فتنه که بر میخواست در خانه او می نشست و هر کجا ازبابی میان انداختند کردن او می شکست

قطعه مونه بینی مکاریان که همی | بار از صبح تا بشام کشند

کر خران ذکر خلاف کنند | از خر موشه انتقام کشند

حکایت روزی با جمعی بیعاران هوای کوهساران کردیم قران دادیم اجیل کران خریدیم با دیوان حسین کرد شبستری روی به پنجدری نهادیم دستهم میکرفتیم و مات عاقرجان میکفتیم غوغای تلیلک وولوله شلک در کلنک پیچیده بیکفت هینکه شمع جاله ناسوت خاموش و کارخانه سیه پوش شغالان نالان شدند و شوخی برهم کار بدلعنت بآسمان بالا رفت

قطعه روبهان با نوای زیر و بمی | روی او ازما کرفتندی

اخر ازما بشیوه انصاف | هر یک ابو اللهی بکفتندی

شبانکاهان بپای تلخ بیدان شمع چراغی کذاشتیم و صحنهای شیرین میداشتیم یکی بر میخواست بکی می نشست از هر جانبی نخی در می پیوست تا انکه نوکرت هوای کتاب خوانی کرد دیوان کرد شبستری پا بش کشید با نکوهی خواندم تا انکه چون دیر شیخ نکته بند تبریزی و بخت او رهنمائی خالو خلاوردی و طراری صهتر نیم عیار و دست برد حسین کرد رسید نکرفت شود شب کردی و صحرا نوردی در میان افتاده شمع و چراغ نیم سوخته دختها برافروخته رو بوادچوپان محله نهادیم

مثنوی بکایک بسر سبز خانی کلاه | بکرد اندرش دستمال سیاه

همه زیر جامه چه پر کلاغ | که بکهفته خوابیده در تیل و زاغ

فتیله سبیل و تراشیده ریش | سکی با چه کوسفندی به نیش

همه نوجوان و بیل و غرچماق

بیکدست قداره دستی چماق

نوکرت زمزمه کنان پیشاپیش همکنان همی رفت و با خویش همی کفت **شعر**

خوش بود کر همه بیدا بدرایت بجنک | تا که از نام شبیخون ببریم این همه ننک

شب ببالین زنان ریختن از مردی نیست | کیسه بریدن و بکریختن از مردی نیست

هنوز با خویش این کفتکو بود که از سکان شیرکیر های و هوی در چار سو افتاد مبارز طلبیدند و بر سر مان ریختند

قطعه هر چه دادیم نان و مالیدیم | روی بر خاک عجز یعنی لیس

هیچ از این حرفها بخرج نرفت | تا جهان پر شد از کلیس کلیس

تا باملادان دست و پای یکدیکر را میجویدیم وجدال میکردیم و بجوال میرفتیم که ناکاه بزرکان از خواب کران بر خواستند و با مادر او بختند زدند و شکستند و خون ریختند

رباعی

کر همی میزدند بزرکان | نیز ما میزدیم از دل و جان

نر خران پشت بیل و چوب و چماق | ما همی اخ اخ واه و فغان

تا نیمروز مان کوفتند و بستند و کنده مان کردند و بپال سردنده مان در فتند

قطعه هر یکی مبلغی قران دادیم | تا که مارا یکی قران بکذشت

هر که او راست پیشه بیعاری | باید از مال و هم ز جان بکذشت

شعر هر که بیعاری کزیند هیچ خرد رکمال نشیند | انجنان دو بنی کاخر از اول به بیند

قطعه کدخدا را کرفت کیر این است | تا چه باشد کرفت کیر خدای

بر شاین است نخل بیعاری | هم بر این است حکم هر دو سرای

حکایت روزی در بازار وکیل میرفتم جنجالی دیدم جهة پرسیدم کفتند بیعاری دوش عرق خورده عربده کرده دیوانیانش کرفتند و خوش

ریختند و بفرقش او یختند با رفیقی دست هم را گرفتیم و تماشا رفتیم و این قطعه را بمناسبت همین گفتیم

قطعه اگر بیعاری این حالت به بیند | نخواهد کرد بیعاری دگر بار
زغرتی در جهان بفیوز ترکیست | خداوندا مکر بیعار بیعار
دگر زین دو بتر بیعار غرتی است | زهره بود نش زنهار زنهار
اگرچه هر دو از یک انس استند | ولی فرقست بر از جره تا نار
اگر شربت برای حفظ نفس است | چرا در کوچها کردی و بازار
برو در خانه ات آسوده بنشین | هر آنچه دل بخواهد میکن آن کار
وگر اظهار غرت است ارست را | ببرند از قفا هستی سزاوار
سزای فعل بد دیدی در اینجا | هم انجا را بدین مقیاس بپندار

حکایت صاحبی که تو باشی چندی جوان و جاهل بودیم و از همه چیز غافل
خر بودیم و مغرور تان تر صدایمان از جای گرمی می آمد باد اردو بدماغمان سفر
بیان ندیده معوی گربه نشنیده قطعه صبحم اماده بود آش و اماج
ظهر حلوای ارده شب بلغور | گاه سبزی و نان بازاری
گاه خاکینه بود و نان تنور | می ندانستم از کجا آمد
بکجا میرود چنان مغرور | بکانم که نه ننه و بابا
زنده مانند تا به نفخه صور | خرج خورا ورد هم او زبرون
وین همی در دو رون کند جمهور | با مدادان تکه و پاره شپه میکردم
از خانه بیرون میشدیم در کوچها یلنبو میزدیم سجاف کوچها هم بازی بچها
بلبلی میخریدیم و میخوردیم و لذت میبردیم گاهی بچوار تغار اب الو میرفتیم
کیله میکرفتیم و بیله میزدیم لب بر لب تغار و هی غار غار هر جا سایه دیواری

میدیدیم

میدیدیم دراز میکشیدیم یار بار میخواندیم اولش را بد بر میداشتیم و اخرش را
خارج میشدیم و سطش را ضایع میکردیم اواز خنجر بکلو اغاز یک پوسته بلند تر
بزمینه بکذار بکن میرفتیم گاه گاهی بر بیست قسم چارگاه میخواندیم و نیشی بکار میبردیم

قطعه تو بمیری که بودی آواز | رشک کرچین و غیرت دولاب
مرغ از تخم رفت و کودک مرد | وز نی مرد زهره میکرد آب

چون الله اکبر ظهر بلند میشد کوتاه میکردم و بسوی خانه بلند میشدم اول سراغ
ختم نان میگرفتم من بعد تغارک را پیش میکشیدم جویده نجویده همی لپیدم
هنوز دست از طعام نکشیده سفره برنچیده چرتم میگرفت و خور خورم بهوا میرفت

شعر صدائی بدانگونه نشنیده | چه دکان خراطیان دیده

مختصرا بیعاری را پیشه کرده چندانکه همکنان همیشه افتند و می یافتند نوکرت
زرنک تغار الو بود و نخل انای نرد الو کسبی نمی اموختم چیزی نمی اندوختم
تا روزی پدر بمرد و مرد و دل پر حسرت از دنیا برد نه بساطی باقی ماند بزرگیرا
شاغولیان برخواستند و باندک زمانی توپ بیانشان بستند یک یک از اسباب گرو
میرفت و فقد و پلو میشد قطعه تو بمیری که خورده اسبابی
که نه هر دیده دیدیش چه سها | عاقبت در فروش هیچه هلال
کشت ناخن نما و نصفه بها | رفته رفته اسبابم تلف و سایل کف
از انجا که هر بیکاره بیچاره است ارزو داشتم که کاش هنری بیازو داشتم

حکایت یکه بیعاری را دیدم که برجنی میلنکید با کدخدا می جنکید
طوق و تله میکرد و جوریچه محله میکشید مصرع لوطی انست که باشد غم خوارم همه
خودش را از کهنه حریفان میکفه می پنداشت و تازه تازه که نکه میداشت شیک

فلاکت زده شد وکده اش خالی از که **قطعه** کر همه بیعاریت امد شعار

از حد خود هیچ تجاوز مکن — مسکه باندازه دوغت بزن

این همه تقلید کس ای بز مکن

فرع هشتم در فواید نان خویش خوردن ومنت از بد اندیش نبردن

ما را همسایهء دلاکی بود اولیا وضع وساده لوح وبی باکی هر هفته بحماش

میرفتم سلامش میکردم جواب میداد وصلوات میفرستاد **قطعه**

طاس ابی کرفته بر سر دست — که زیا کیش رشک اب حیات

هی همی ریختی ومیکفتی — که بروح محمدی صلوات

کاهی زمزمه میکرد ودیوان سنک تراش وسلطان جمجمه میخواند کاهی

عبرت میکرفت وحکمت میکفت چندی فهمان اسباب میساخت ومعاشی

میپرداخت هم کوی وهمدمی داشت وجشنی فراهم اتفاقا عاملی به بلوک

میرفت واوضاع کوکبی داشت دلاک نجابت وحیا لاکی میخواست بیچاره را هوای

خاصه تراشی سر افتاد وپای مید ان نهاد دلاک باشی شد چاکرانه در رکاب میرفت

ومیکفت **مثنوی** نه مران ذلیل وخوارم — شله زرد وشود خوارم

که ندیده ام سواری — هله من بنه سوارم — همینکه ضابطی دلاک باشی

میخواند وهزار کونه فحاشی میکرد دلخوش داشت رفته رفته جواب سلامش

دشنام شد وقرها فش انعام **قطعه** خواجه سلمانی ار چه خود رای

لیکن الحق توقعت بیجا است — لقمه نان از خدای دهد

بنکرش تا چه زحمت اندر پا است — نعمت از خلق رذل بی منت

خواستن عین ابلهی وخطا است — غیرتت نیست میبری منت

ورنه مردن هزار بار اولی است

شنیدم عاقبت طاقت این همه بار زحمت وسربار منت نیاورده شبانکاهان اهنک

کریز کرد وبمنزل رسید بنان خشک خویش قناعت میکرد ومنت از کسی نمیبرد

قطعه غیرت اکر باشد تا ای تنک دست — نان جوین میخور ومنت مبر

منت این خلق بد سوخته — زهر کند کرچه بود نی شکر

حکایت حریفی محرمانه صحبت میداشت که برادری که نو باشی

چندی هوای بلندی برداشتم مردم را وضعی دکر پنداشتم از امثال خود می بریده

از شاخه خویش بالا میپریدم با بزرکان مجالست میکردم لیس ما البدم فیش داشتم

قطعه در تملق نخواجه کفتن بیک — در تکبر همکنان چه پلنک

در برون کبر وباد وفیس وبروق — در درون لیس وعجز ولابه وننک

همینکه با بزرکان نشسته باشم دلخوش بودیم رندی میکفتیم وبا همراان راه نمیرفتیم

رفته رفته از ما رنجیدند وبریدند روز بروز ان نانجیب بزرکان از نعمت میکاستند

وبر منت می افزودند فی المثل نهاری برای ده بار برنج می اوردند وصدجای اظهار میکردند کاهی

در عوض هرزه میکفتند وکاهی بارجاع خدمات از کرده مان وا میکرفتند هر شام ونهاریان

که میدادند تا اربعینی که اثر غذا در بدن باقی است بلا پرده نعمت پرورده می شمردند

قطعه شبانکاهان هم اندر ساعت نخ — وشاقان سفره می کسترید ند

بجای نان خورش انواع سبزی — بکرد اکرد سفره می چیدند

پس انکه چون پیاو ولان بکایک — بکرد میهمان صف میکشیدند

هنوز از میهمان بسم اللهی بود — کر میداشتند ومیدویدند

بدین یک لقمه نان اقا ونوکر — تو میکفتی که مهمان را خریدند

عاقبت از بار منت بردیم و ذلت دیدیم عطایشانرا بلقایشان بخشیدیم که گفته اند
نه شیر شتر نه دیدار عرب **حکایت** چندی بردست بودیم و زیردست
بخجل میبافتم جفا میبردم توشه کولی میخوردم رفته رفته از بردست اول و دوم درگذشتم
از لقب ذلیل بردستی بمنصب جلیل خلیفگی رسیدم بکسی اعتنا نمیکردم با شاه فالوده نمیخوردم
کسی غیر از اوستادم نمیستودم و کم بی عرضه نبودم **شعر** فقد کان لی کل الخوالیش عبادُ
لو لم یکن فی بسیط الارض استادُ **پارسی** اگر دو بیت نقر اوستاد میبردند
بکارخانه کرمان مرا اوستا بودم پس از آن دماغم بالا رفت سر از بافتن تافتم
بمیدان دلالی شتافتم و از آنجا بلند شدم بتاجری بند شدم اوستادی و شاگردی
بدل شد غیرت به بیدردی **قطعه** ده خود را فروختم آنگاه

رفتم از ابلهی بسر کاری　　دادم از ادکی بر سم فروش
کردمی بندگی خریداری　　چندان منت بردم و هرزه شنیدم

که بر نان خشک خویش رشک می بردم و اشک میریختم **بیت**

پر از کله اشکم به پیش کسان　　به از کله کردن طعام خسان

حکایت چندی با طایفه دهری روستائی و شهری مجالست داشتیم
و در طریقت مخالفت ایشانرا عقیدت آن بود که محسوس را بموهوم نباید ترک کرد
ماکول و ملبوس محسوس است و مالکیت موهوم هر جا لباسی یافت باید پوشید
طعام از هر که باشد باید نوشید **شعر** کُلوا واشربوا ایها الفاقدون
هنیئاً لکم حینما توجدون **قطعه** شکم چون دهل هر کجا یافت لوت

بوسع خور و خوره کو بار گیر　　تجسس مکن دیگر از من بپرس
صلاحت در این است ورنه بمیر　　شکایت آنان به پیری بردم خندید و نکر کرد و گفت

قطعه

قطعه گر فضیلت در این عمل باشد　　گربه دزد عمدة الفضلاست
که قفا میخورد هم از پی خوان　　تا که خوش بر نمی زقفاست

مگر اینان از عرصه وهم کاهی آگاهی ندارند که ساحتی وسیع و سلطانی منیع
دارد اگر آنی از عرش خویش بزیر آید رشته نظم عالم بگسلد و علت غائی از میان
رفتی بلی آنانکه بعرصه جبروت اند بموهوم اعتنا نکنند نه آنانکه محبوس قلعه ناسوتند

قطعه آنکه اندر مقام سرباز نیست　　بنده نایب اجودان است
وانکه سرتیپ پیش او سرباز　　بنده گان امیر تومان است
مثنوی گفت مگس کاینهمه با مورچه　　توشه بانبار کشیدن که چه
گفت که مردم بی استخوان　　چون تو نرانندم از اطراف خوان

فرع نهم در ضرر طمع و کول دندان خوردن

غریبی بشهری اندر شد بخانه خرابه منزل کرد چندی خود را به ابلهی زد و ساده
لوحی بخرج داد تا همسایگانش پی بردند و حقیقت شمردند روزی نزد همسایه
که منت بر سر گذارید دیگ کوچکی بعاریت دهید فردا باز پس گیرید دادندش
بعد از چندی دیگچه میان دیگ نهاده باز پس داد همسایگانش گفتند ما یکی بیش نداده ایم
گفت یقین دیگ شما زائیده خود شما است همسایگان خندان با خویش همی گفتند

قطعه دیگ زائیده هیچکس دیده　　هم مگر بخت ما بود بیدار
یا مگر امکان نظر کرده است　　یا که این مرد باشد از ابرار

روز دیگر دیگ بزرگی خواست بطمع سابق دادندش گرفت و شتافت
و بمصرف فروش رسانید چون مطالبه دیگ کردند از ما در و فرزندانش
نیافتند گفت وا ویلا که مرحوم دیگ شما دوش دار فانی را وداع گفته و از میان

رفته زدندش که دیك چگونه میمیرد گفت چگونه میزاید نشنیده اید که گفته اند هر زاینده میرنده است **قطعه**

مردن زاینده تعجب کنی … کیست که زاینده و میرنده نیست

انکه نمی میرد و باقی یکیست … اوست خدای من و تو بنده نیست

قطعه زادن دیك چون بدیدستی … مردنش نیز بایدت دیدن

شادی سور دیدهٔ باید … ناله روز مرك بشنیدن

حکایت از انجا که زرنگی مایه جوان مرگیست زرنگی را تنك دستی فرا گرفت گنج و کاوی کرد پیر کاوی یافت به پسرش داد که بفروشد برداشت و روی بازار گذاشت لوطیانی چند که بظاهر متفرق بودند بباطن متفق تنی بخریداری پیش امدند در شرح بیچاره سفاهت مشاهده کردند گفتند بز غاله را چند بخریم پسر بر اشفت و گفت **مثنوی**

ایا دیده کوران نادان کروه … بز و گاو خود هیچ ماهند کوه

کسی کو بود این چنین بی تمیز … نشاید خریدادنش یك پشیز

عاقبت گفتگوشان بگوفت و گو رسید بنا بر تصدیق شد بقیه لوطیان رسیدند واقعه پرسیدند تصدیق همقطاران کردند و گفتند **قطعه**

بز بجز شاخ و موی دم دارد … اینکه هم شاخ و موی دارد دم

مو نشان از بچه است از بیری … ورنه چون بز بود شکافته سم

مختصرا چندان گفتند و شنیدند تا عاقبت گاو را بقیمت بز خریدند بیچاره وجه را برد و تحویل پدر کرد و کیفیت نقل پدر هوشش از سر به در رفت سر بزیر انداخت و حریفانرا شناخت و همی گفت **قطعه** گاو اگر بز شود عجب نبود

کادمی خر شود ز بی پولی … گرچه قصابیان از این بهتر

نفروشند گاو و شاغولی … بدین گفتگو هادل خود را خوش میکرد و اتش

خشم را فرو می نشاند ولی دیك سینه اش از اتش کینه میجوشید و در پی تلافی میکوشید تا چلبی خشك بندی کرد و اشرفی چند بچنك اورد روزیکه لوطیان بصحرای جمع بودند پیرخری داشت برداشت و بصحرا گذاشت اشرفیها را نیز بتحت پیرخر جای داد که بجای سرگین اشرفی بزمین انداختی لوطیان گردش در امدند کیفیت مشاهده کردند هوای خرشان بسر افتاد پای خریداری پیش نهادند **شعر**

نِعْمَ الْحِمَارُ وَلَكِنْ رِزْقُ صَاحِبِهِ … بِأَنَّهُ مِنْ بَيْنَ فَرْثٍ سَامَخْرَجُهُ

فرد اگرچه مال این خر فراخ روزی شد … ولی بجان عزیزان جوالگاه بدست

بیچاره فریاد بر اورد که از بازار تیزی بر دست قسم چیزی حاصل نیست همانا فروشنده هیچه خری خرتر از ان است **شعر**

لَوْكَانَ هٰذَا حِمَارًا كَانَ بَائِعُهُ … أَخْرَ حِمَارًا وَلَوْ فِي أَلْفِ دِينَارٍ

نظم نه شایسته است خر گفتن بدین خر … خران باشد که بفروشد چنین خر

با این همه گفتگو چندان اصرار کردند تا خر را به پنجاه اشرفی از چنك بیچاره بیرون اوردند و در ضمن عقد خارج لازم شرط کردند که اگر در هفته یکروز بجای سرگین اشرفی نیندازد فسخ معامله حاصل شود خر فروش نیز شرایطی و دستور العملها داده من جمله باید یکهفته الاغ معهود را از طویله بیرون نکنند مقدار کاه و جو انجا مهیا باشد و نیز باید طویله هیچ منفذ نداشته باشد باری لوطیان الاغ تشریف بردند بدستور العمل رفتار کرده بعد از هفته دیوار طویله را شکافتند الاغ را مرده یافتند سراسیمه بدنبال خر فروش شتافتند و بخنده شش

قطعه مثت میکوفتند بر فرقش … سخت کی جای پی خدا نشناس

سر که کرده به توبره چو پان … هم که با صاحب پلاس پلاس

بیچاره استغاثه کنان که شاید طویله را سوراخی بوده رفتند و یافتند خر فروش
خروش بر آورد که قدر خر را نشناختید و از دهن مخلص انداختید و کار خود را ساختید
لوطیان نمی پذیرفتند که بهانه است و تمهید مرشدانه **مثنوی**

یکی خویش را خواند از اولیا — هم اندر عمل صاحب کیمیا
بگرد اندرش ابلهان حلقه وار — بفرمان او چون کنندشان قرار
یکی درد دارد که درد ش دوا — شود یا فلان حاجت اید روا
یکی دیگر از شیخ دستور خواست — که دستور او در عمل کیمیاست
ولی چون عمل کردی از حد بدر — ز دستور دادش نبینی اثر
به پیش اندرش چون شکایت بری — بجنباندت مرشدانه سری
که شاید فلانجا فلان کرده — ازین رو بمقصد نه پی برده
اگر راست خواهی جهان سر بسر — بود رنگ و دولاب و چاپ ای پسر

عاقبت از خلافش در گذشتند و واگذاشتندش رندانه همی رفت و گفت

مثنوی دو هزار شکر گویم که ز بیخ ابرویم — نه همی تر آمدم پای چه گذر شدی ز جوی
اگرم چه شد تلافی که زبان زکاو بردم — همین قدر و لیکن بجوی اکتفا نکردم

شب و روز در این خیال که دیگر چه گول زنم و چه شاغول بگیرم تا روزی بگفت
خرگوش یک رنگ بچنگ اورد یکی از بعیالش برد که امشب تدارک چند تن
مهمان میگیری اوطاق مزین شمع و چراغی روشن خرگوش در اوطاق بسته چون
شبانه با مهمان وارد شدیم از تو میپرسم ترا چه خبر بود که تهیه دیده میگویی
همین خرگوش که حاضر است خبر کرد این بگفت و بیرون رفت با یکی از خرگوشان
قضا را لوطیان معهود در باغی شمع و چراغی داشتند سراغ باغ کرد داخل

حوضه شد و روضه همی خواند هنگام غروب که غبار بیاری فرو نشست و
بانگ رحیل بر خاست لوطیان را دعوت همی کرد که مسند عیشت شبانه کلبه
احزان را رشک جنان سازید ایشان عذر خواه که اولا هنوز مان داغ خر بر دل است
و پا یمان در گل ثانیا وقت تنگ است و اعمال بسیار مهمانی را تدارکی میباید
اخباری میخواهد خبر نکرده خفت مهمان و خجلت میزبان است گفت یک تیز تک
دارم میفرستم اخبار میکند خرگوش را ابراز داد **شعر** اَرْنَبٌ عَيْنُهُ مُكَحَّلَةٌ
كَانَ فِي جِيدِهِ سِلْسِلَةٌ سر گوش خرگوش نهاده نجوایی کرده رهائیش داده

قطعه چون رها گشت بیزبان حیوان — سر گرفت آهوانه اندر دشت
تیز تک رفت همچه عمر عزیز — که دگر باز بر نخواهد گشت

لوطیان متحیر که چگونه خرگوش سخن گوش کند و راه خانه فراموش نکند افسانه خر
فراموش کرده بصد دل شیفته خرگوش شدند **مثنوی** بسوراخ موش ار رود پای خر

نخواهد همی رفت بار دگر — طمع خام نادان گر افتد به بند
دو صد بار یکبار نگرفت پند — چه کار داری مهمان و میزبان

سوی خانه همی رفتند و رسیدند و منزلی اراسته دیدند میزبان از اهل خانه
پرسید از کجا دانستید که تدارک مهمان گرفتید گفتند همین خرگوشی که گوشه اطاق
خوابیده یکساعت قبل سراسیمه وارد شد ما را آگاهی داد لوطیان نیک نظر کرده
همان خرگوش سفید را دیدند فریفته شده دست بدامن میزبان که چنین خرگوشی
سزاوار لوطیان است بهزار زحمت بیچاره راضی شد تا آنکه قران دادند
و گران خریدند **قطعه** پای از آن خانه چه برداشتند
خنده کنان دست زنان از شعف — کز کف بیچاره بده اشرفی

رفت برون وامد ما را بکف   باید از این واقعه بگریختن

ورنه پشیمان شود از ما سلف   دبه همی ارد وخرکوش را

بازستاند چه کنیم از اسف **قطعه** انکه کرده است سود وانکه زیان

هریک از کار خویش راضی شد   برهمی گشت لاجرم خوشحال

هرکه تنها بسوی قاضی شد

لوطیان بگمان اینکه مبادا فروشنده برگردد دبه کند فرار کرده خرکوش فروشی
نیز گریخته بقریهٔ پناه برده لوطیان رفتند وارد بلوکی شدند وسلوکی میکردند
روزی ضابطان سامان محض شکار راه بیابان پیش گرفته لوطیان تا دو فرسنگی
همی رفتند انجا از خان والاشان استدعا کردند که چه شود امشب کلبهٔ احزان ما را
رشک باغ جنان فرمایید ایشان قبول نمیفرمودند که اولا تا منزل شما دو فرسنگ
مسافت است واخبار نکرده مشکل است ثانیا اِنَّ الْمُلُوکَ اِذا دَخَلُوا قَرْیَةً
اَفْسَدُوها لوطیان گفتند ما را پیک تیز تکیست که بوقت تنگی فرسنگی طی کند
این بگفتند وسر بگوش خرکوش نجوی کردند ورهایش دادند ضابط چگونگی
پرسید عرض کردند این حیوان زبان ادمیان میداند رسالت میکند خان
نادان باور کنان عنان مراجعت بمیدان مسارعت رها کرده لوطیان اسوده
برکاب صید دویدند وانتظار منزل میکشیدند ومیگفتند **قطعه**

درخانه ما برنج وروغن   چون ریگ روان وهمچو ابست

خرکوش رسیده است واخبار   کرده است وکنون که کبابست

چون روز شب از چراغ روشن   درهر منزل صد افتابست

چون پاسی از شب گذشت سواد خانه لوطیان نمودار شد پیش دویدند

خانه را

خانه را تاریک دیدند هرچه در کوفتند وبر اشوفتند جز در ودیوار کسی را
بیدار نیافتند ضابط را خشم فرا گرفته بمنزل رفته بامدادان لوطیان را سیاست
کامل کرده اخراج بلد نمود **فرد** دیوانه وار سر به بیابان گذاشتند
خیت وبخت گذشت قریه بقریه همی رفتند وسراغ خرکوش فروش میگرفتند

قطعه ذلیل وکلاخور دمونوحه گران   که بر ما چها از دست خرکوش رفت

زدیم از خری بی کناره اب   گذشت از کمر سیل وتا دوش رفت

دو منزل یکی همی رفتند تا بلدهٔ کده رسیدند وچندی ارمیدند قضارا روزی بکوچه
عبور میکردند با بایع مزبور بهم رسیدند بر سرش دویختند **مثنوی**

گرفته یکی دامنش را بچنگ   که ای معدن جاپ ودولاب ورنگ

یکی مشت میکوفتش بر بفرق   یکی بر بنا گوش همی درق درق

بزورش یکی موی ریش وسبیل   بکندی که من بعد لوطی ذلیل

بحیلت اگر درس شیطان دهی   که از چنگمان باز نتوان رهی

قطعه مشت گفتی که پتک حدادیست   سر بیچاره نیز سندان است

یا مگر انکه بار شلتوک است   زیر دنگ برنج کوبان است

عاقبت بیچاره خسته سر ودست وپا شکسته التماس خلاصی کرده ومهلتها نزاش
خمیری ونان پنیری قرار دادند که من بعد بدون رجوع بقاضی از هم راضی شوند
چون خلاصی یافته بمنزل شتافت شبانه بفکر فرو رفته که دیگر چه حیله بکار برم
اگرچه ثمر تلاف حیله وبحو خود رسیده ولی تا جان دارم دست بر ندارم که من بعد
بمرشدان خطائی نرود بامدادان شکنبه گوسفندی بمنزل برده اندرونش را پر از اب بقم
کرده ومحکم دوخته روی شکم زنش بسته وتعلیمش کرده که بعد از صرف اش انار نهار

میکنم دشنام‌گویان وارد مهمانخانه میشوی می‌لافم و شکنبه‌ات را به تیغ می‌شکافم فریادی
میزنی و خود را می‌افکنی من بعد نی بر دهانت گذاشته باد میکنم از جای برمیخیزی فرار
کار دادند و تدارک مهمان گرفتند لوطیان نیز رسیدند قلیانی کشیدند آنگاه تعارفش نمودند

نظم
بسکه اثار بود پر اجیل | می‌نمودند دیک بیک پا بیل

آش خوردند و سبیل مکیدند و سفره برچیدند میزبان اظهار کرده زن بدگویی
آغاز کرده دشنام‌گویان بی‌حجاب وارد مهمانخانه شد شوهر از آتش خشم بالاگرفته کارد را
کشید و شکمش را درید فریادی برآورد و افتاد روده‌ها با آب قیمه بر زمین ریخت لوطیان
از بیم آنکه بر کلکوها می‌راندند و این قطعه را خواندند

قطعه
تاکنون آنچه رفت شوخی بود | لیکن این دفعه این عمل جدیست
سیرهر بار اختیاری بود | شب گریزی کنون ز لابدیست

چراکه بحکومت روزنامه شود و من باب بدنامی ما بیچاره‌گان سیاست خواهیم شد

بیت
درگذشتیم از خر و خر کوش | تا نرفته بباد چون خر گوش

میزبان خندید نکه کرد و گفت

قطعه
کسی را سزد از کسی جان گرفت | که هم باز بتواندش جان دهد
بمرده کسی جان دهد مشکل است | اگرچه ولی مرشد آسان دهد

پیر زنی که در جزیره واق واق است و در جادو فی‌طاق نی افسون خوانده بمن داده است که هرگاه بر دهان مرده تازه گذشته بگذارم و بدمم زنده شود لوطیان احمقانه همی باور کردند

قطعه
ابلهان گول جادوان بخورند | که همی مرده زنده کردندی
اگر این راست است ای احمق | پس چرا جادوان بمردندی

برخواسته نی را بر دهان مرده نهاده دمیدن گرفت و مرده اندک اندک جنبیدن

گرفت

گرفت تا آنکه از جای برخواسته لوطیان حیرت برده و چندی سکوت کرده و مبهوت شده
بعد از آن سر بخاک نیاز مالیده و بدرگاه مرشد نالیده که از غبن معاملات سابقه درگذشتیم
و طومار دبه را در نوشتیم بشرط آنکه این نی را بخشائی و آنچه بخواهی بستانی مرشدانه
می‌خندید و سری می‌جنبانید که فروش جان بخش نشاید و به بها در نیاید

شعر
نی نیست مگر عصای موسی است | نی نی دم او دم مسیحا است

عاقبت بسکه اصرار کردند بیچاره را دل بسوخت و به اشرفیش بفروخت بدان شرط
که هرچه سود برند تا زنده‌اند با مرشد تقسیم کنند پای مرشد را بوسیدند و نی را برداشته
رفتند مرشد نیز شبانه فرار کرده لوطیان چندی ماندند مرده نیافتند ناچار رو به سواد
اعظم نهادند رفتند و رسیدند و غوغای عظیمی دیدند واقعه پرسیدند شنیدند که شاهزاده
مرده فریاد برآوردند که مبادا بخاکش سپارند که ما زنده‌اش میسازیم ابلهان جمع شدند
و باور کردند کاشکان سلطان تابوت مرده را بایشان سپردند و التزام گرفتند
ابلهانه کفن را شکافتند نی بر دهان مرده بیچاره نهادند چندانکه دمیدند اثری ندیدند

قطعه
گرم بودند اگرچه در اول | آخر از شرم و کله کی چون یخ
آن یکی گفت شاید این علتیست | و اندکی آمدی بگفتی بخ

مختصر پادشاه فرمود ایشان را گوش بریدند و اخراج بلد کردند ذلیل و ارس
به بیابان نهادند

شعر
رخ ز تاب آفتاب افروخته | پای کوبان چون سگ پا سوخته

همی رفتند و می‌گفتند

نظم
پدر طمع بسوزد که چه آتشی فروزد | هوس و هوا در افکند که دود یکان برآید

چندی گدائی میکردند و برسوائی بسر میبردند تا آنکه وقتی بشهری سراغش کردند
و بدنبالش رفتند نی فروش از ورود لوطیان آگاهی یافته ریش و سبیلی یافته

که در دالان خانه زیر زمینی بسازد سقفش را صورت قبری پردازد سوراخی بگذارد
ماشوله بکار برد داغی بسازد که همینکه جائی را داغ کند نام صاحبش خوانده شود
چنان کرد وبزیر زمین فرو رفت اثر فراهم داشت داغی گذاشت بزن خویش سپرده
که چون لوطیان در بخانه امدند فریاد براور که دوش شوهرم از دنیا رفته بدالان خانه
بخاکش سپرده ایم در این گفتگو بودند که لوطیان در را کوفتند **قطعه**

هم او از با نعره نرخری — که ای بی پدر روزت امد بسر
اگر مر تو را صد هزار است جان — نخواهی بری زان یکی را بدر

در را گشودند وصورت قبری تازه دیدند مرده را مخاطب ساخته با نوحه وزاری همی گفتند

مثنوی ای بی پدر تو حالت مردن نداشتی — گویا چماق طاقت خوردن نداشتی
ورنه بمکر با ملک الموت ساختی — شاید زبیم سطوت ما زهره باختی

افسوس که بخاک خفتی وبدر رفتی والا میبردیم وزنده بگورت میسپردیم اگرچه دور
نیست که زنده شوی وما را به بلائی باز گرفتار کنی تو که افسون میخواندی ومرده زنده
میکردی چه باشد که حیلتی بکار بردی اگرچه گفته اند کل اگر طبیب بودی سر خود
دوا نمودی کاش کتکی خورده بودی ومرده بودی یا گردنت از میان ران شکستی
وسوز دل ما نشستی من بعد نوحه وزاری سردار لوطیان امر کرد که یکایک بر گور
ان عزیز مرحوم بنشینند ودل خنک سری سبک کنند مرده این گفتگوها را شنید داغی را
اماده کرد که هرکه به نشیند از ماشوله بدر کند وداغ فرماید یکایک می نشستند و
سوزشی میدیدند وبدیگری از رذالت اظهار نمیکردند تا عمل را بانجام رسانیدند و
رفتند بعد از چندی باز در کوچه بهم برخوردند حیرت کردند ولب بدندان گزیدند و گفتند

قطعه بسکه نا پاک وحیله ور بودی — چون برفتی بعالم برزخ

مرده کانت بجور راندندی — اب رفتی وبرگشتی یخ

گفت بلی امدم که اتشی برافروزم وپدر شما را بسوزم این بگفتند وبهم اویختند چندانکه
دست وپای هم را جویدند تا کار بدیوانخانه کشید لوطیان فریاد براوردند که هزار تومان ما را
بدهکار است ویکدینار ندارد وکلاه ما تا حالا گذاشته جواب داد اینان زرخریدان مخلص اند
ومفلسند چندی پیش مال مرا دزدیدند وگریختند بعد از چندی گرفتار امدند وادعای
ازادی کردند داغی ساختم وایشانرا بعلامتی داغ کردم اینک معلوم میشود حاکم امر کرد
ایشانرا برهنه کردند وکیفیت را مشاهده حکم صادر شد که سر از اطاعت اقا نه پیچید
وگفتگو در پیچید استدعا کرد که حکومت ایشانرا خریداری کند لوطیان مضطربانه
سر بگوش اقا نهاده که هریک ده تومان بندهگی میکنیم ما را از فروش وبندهگی معاف
فرما بهزار منت قبول کرده مرخص شدند لوطیان ناچار دنگ دوله وقرض وقوله
کردند وخود را خریدند من بعد اقا فرمود یکبار بردید وچندین بار باختید ایا
مرا شناختید من همانم که گاو مرا بقیمت بز خریدید وروزیم را بریدید شرمسار
خاکسار شدند وشانه مرشد را بوسه دادند **قطعه** شالبافان شهر میدانند

که زیک من دو من فرونستی — گفته این اگر زجا جنبد
وان دگر گفته را سکونستی — مرد باید که دشمنی نکند
با کسی کز حلش برونستی — رند وزیرکی بخرج مده
کاخر از ابلهی زبونستی — تا توانی بکس زبان مرسان
کاخر اندر زبان درونستی — روزی ار کرده دلی را خون
عاقبت غرق بحر خونستی

فرع دهم در حسن اتفاق وروزی بدون استحقاق

حکایت خلوش بیهوشی پولی بچنک اورد وعزم سفر کرده ببازار استراجان
رفته همان چرمی همی خواسته رندی حاضر بوده از ان کوساله استمزاج حاصل کرده
بیچاره این قطعه را بخوانده قطعه تا توانی ز خلق پنهان کن
ذهب ومذهب وذهابت را ورنه در کار خویش درمانی
همان نمودم ره صوابت را قطعه زبان خردمند روشن روان
تو کوئی که اندروا ردل است نخستین بدل بکذراند سخن
سپس بر زبان عکس این جاهل آست همیان را کرفت بخانه رفت چندانکه
سیم و زر داشت بکمر همی بست تدارك سفر دیده روانه شد تقریبا دو فرسنکی از شهر
دور افتاده که ناکاه از وراء سنکی اواز الدنکی برخواست چون نیك بنکرید
همان جوان دکان سراجی را دید دنکش بر بخت وبی محابا کریخت قضارا بقلعه
کهنه رسید قطعه قلعةٌ بابها من الحجر صار جدرانها الی الافلاك
کله توپ اکر بدیوارش صد هزاران رسد نریزد خاك
خود را دران قلعه محکم کشانیده کوشه ارمیده سپس دزد بی غم رسیده
و بهر کوشه و کنار خزیده در موجب وکم کرده می جست بیچاره ترسان و هراسان
از کنجی بیرون رفته در قلعه را محکم بسته میرفت و میکفت قطعه
بخدای اکر ازین پس بدیم نفر برسد که دکر بجان دزدان ره راستی نپویم
که چه فایده است ز صدق وکر بکشتم بمانند کر ازین هلاك رستم همه جا دروغ کویم
کریزان و لرزان خود را بمنزل رسانید بعد شبانه روزی کذارش همان راه معهود
افتاده در قلعه را هم چنان بسته دید از شکاف در نکران شد دزد بیچاره را مرده دید
که هر چه دست و پا کرده در را نتوان کشوده و بحسرت جان سپرده سالم و غانم بدین قطعه

متوهم شد

متوهم شد قطعه شکر خدا را که بود چاره ساز ورنه بکیتی دکری کاره نیست
چاره بیچاره که سازد جز او کیست که درمانده و بیچاره نیست
حکایت صیادی توشه برداشت روی به بیابان کذاشت چندین روز
شکاری ندیده میرفت و می کفت قطعه کله وار از شکار برکشتم
که ندیدم نه میش و بره و بز هر چه بینم اکر چه خرس بود
که ز پای اندر اورمش بجز هنوزش این کفتکو بود که خرسی دو
نر و ماده ابتدای میدان تازی و اغاز خرس بازی خویش را پناه بسنکی داده
دست بما شما اشنا کرده که کرپ تفنك وشرپ چارپاره وغاره خرس یکدفعه بر امد
وا زپای در امد قطعه هنوزش نام دباری بدل بود که ناتیر اجل از پا در افتاد
شنیدم بزبان میرفت میکفت که ای بیرحم وبی انصاف صیاد
چه حاصل مر ترا از کشتن من که کردی مرمرا نا کام و ناشاد
نخواهی خوردنم از کوشت یا پوست چرا دادیم خاك عمر بر باد
خدایا داد من بستان از این مرد که صید بیچه بر سر مرا داد
قصاص این جهان در این جهان است خدایا زود بستانش مراداد
رفت و دار فانی را وداع کفت صیاد بنهاد سر خویش کرفته ورفته قضارا الجثه شکسته
ساری رسید اثار شکاری دید سنك پاره جمع کرده چوب چقمق شکسته کمه بسته
قطعه رفته مانند مرده کان در کور سر میل تفنك در سوراخ
دیده کان دوخته به تیر کشان کربه مانند دیده بر سوراخ
چندان نشسته تا خسته شده سحرکاهان برخواست واتشی خواست هنوزش
اتش فرا نکرفته که بازوان خویش را کرفته دید نیکو بنکرید زوجه خرس تیرخورده را

دیدکه بخوان خواهی یار خویش امده **قطعه** دید بیچاره سهمکین خرسی

که چه مادر کرفته اش به بغل مشت میکوفت بر سرش که چرا

کشته جفتم ای خبیث دغل بایکدست ستهایش کرفته با دستی

الاحش تش را بدور انداخته که مبادا خود را برهاند و اسیبی برساند چون تمام
سلاحش را بیرون افکنده خرسانه بر اشوفت و مشت بر فرقش میکوفت چندان
کوفتش که خونش در برامد و از پای در امد ساعتی رفته و ارام کرفته بر کشته
هنوز نشنیده یافته باز اغاز مشت کوفتن کرده تاخته شده بیچاره دانسته
که تا نفس برارد دست بر ندارد ازین رو حبس نفس کرده و خویش را مرده
ساخته خرس چون مرده یافت شتافت و تفنک را برداشت هر دو کوش بلولکا
کذاشت **قطعه** کوش بر لوله هشته تا شنجی نک صدای تفنک خرس دبنک

اتش اندر همان حوالی بود شعله ور شد زیاد سوی تفنک

رفته رفته کرفته در قنداق تا که اتش کرفت و کفتی دنک

کله خرس را زتن بر کند او فکندش چه کوه پاره بسنک

مرده صیاد بر جست از جای کف زنان با هزار رقص و تلنک

بی ترس بالین خرس امد مرده اش یافت بخاک افتاده میکفت **قطعه**

جز توفریاد رسی دیکر در ماندنیست یا الهی باقی انت وانم

کار خود را بخدا باز کذارید اکر ایها الناس هو الخیر لکم

فرع یازدهم در مقامات دوستی

حکایت رفیقی که تو باشی تنی چند بمحبت پیوستیم و عقد
اخوت بستیم راه خراسان پیش کرفته میرفتیم **قطعه**

چه خوش است

چه خوش است با رفیقان سفر دراز کردن بزیارت عزیزان سر و پا برهنه رفتن

بکمال تن درستی بهزار شوق و مستی در بادیه کشودن سخن چرند کفتن

قطعه خوشتر ازین نیست بکیتی دکر کرچه بکیتی بیقین نیست خوش

همسفران جمله سوار خران کاه یکی هون و یکی کاه هش

کاه پیاده میرفتیم و جنک کریز میکردیم و کشتی میکرفتیم افتان و خیزان خنده زنان بادیه کنان

قطعه ان یکی دم خر کرفته بدست که بریش فلان همی ماند

وان دکر کویدش که زور مکوی خر بیچاره را که رنجاند

قطعه یکی ریش یکی بیچیده بر دست که حیف این ریش خالی کاه دارد

یکی میکفتش از بس زور دادند زمین شوره سنبل بر نیارد

شبانکاهان منزل میرسیدیم و بیعاری میکردیم و بقال میخوردیم با مدادان خرچینها کاز کو
برخران اوازهی هی و هون هون بفلک میناکون **قطعه** بیا کیوه تنک کم پاشنه

که بیش از دو انکشت پهنا شنه بر انداخته تا کمر هر دو کوش

نهاد در صفت لنکها کرد کوش به پیچیده بر ساق پا هر دوان

ز زنکار و با تابه و تا زانوان جاقان همه کله چون سم کاو

سرا پا فرو رفته در دم کاو جاق اریکی کوفتی بر خری

خراند زمان خورد بی لکدی بدیدند برق جاق از بلوج

ز لوت خراسان بکردند کوچ

منزل بمنزل میرفتیم و بقال میخریدیم و میجویدیم کاهی میرفتیم و میرکیدیم روستاییان بدلی اصلی
میکردند و بر ذلی صید میدند **قطعه** نوکوت در دهی شبانکاهان

رفت بهر خرید کاه و جو انچه کفتم کسی جواب نداد

جز خروس و خر و بز و سگ و گو / آخر آمد یکی که خالو هی

کیستی کامدی درین دل شو / بچگانمان شدند زهره ترق

مادران را حرام کردی خو / خین اگر از کلیت سر بکند

ندهیمت اگر بخواهی او / خشمانه برگشتم و همگنان را خبر کردم شبانگاهان

ابروان ترش کردیم و بگاهدان یورش آوردیم **قطعه** دهنان بسته یک بیک بالنگ

هر یکی یک چماق بر سر دوش / گاهدان رفته سر بسر تاراج

لیک آهسته بی صدا و خموش / تخم مرغان کشیده از سوراخ

کرده مملو کلاه و کیسه و گوش / باز گشتیم در سحرگاهان

بار کردیم یا علی سرخوش

دو منزل یکی میرفتیم و بروستاییان هرزه میگفتیم بی هراس و غافل از قصاص **قطعه**

چند کنی جور و ستم بی هراس / هر زدنی راست عوض خوردنی

مرد ستمکار بگیتی مباد / گرچه ستمکار یکی مردنی

چون بجهل پایه رسیدیم هنوزمان پشت از کوله پشتی گران بود و خرجینها بر خران که
از فراز تلی بلوچان دوله کردند و بجانب ما حوله شدند رفیقان دل باخته سر از پا نشناخته
نوکرت را گذاشتند و گذشتند **قطعه** گرگ چه افتاد میان رمه

بچه فراموش کند گوسپند / دوستی بیهده با کس مکن

دوست نه بینی چه در افتی به بند / آنکه ترا محض تو خواهد خداست

بنده نخواهد مگرش سودمند / سیل خطر چون بگذشت از کمر

بر سر پوران بدران پا نهند / خلاصه بنده که بزرگ مردی ندیدم آهنگ ستیز کردم

مثنوی بدنبال رفتم همی همچو قوچ / برآوردم آواز هل من بلوچ

چه شیر ژیان حمله کردم سپس / من و یک چماق و دگر هیچ کس

گر از سنگ بودی دل غرچاق / بلرزید و بشکافت برق چماق

بر آوردم از پای چندان بلوچ / که از لوت یکباره کردند کوچ

سر پا شکستگان را لخت کردم و اسبابشان بردم من بعد روی بجانب دوستان کردم و گفتم

قطعه هر که دعوی دوستی بکند / بایدش بود تا دم مردن

دوستی را که سود از او نبری / چه تفاوت ز دشمنی کردن

حکایت جوانی را ترکمن دستگیر کرد و اسیر برد مدتها خر و گاوان میچرانید
و مهتر اسبان بود قضا را دختری او را عاشق شد **قطعه**

ترکان دختری کمان ابرو / مژه اش جان عاشقان را تیر

زلف او چون کمند بهرامی / کش بهر حلقه هزار اسیر

راهی میرفتند و مخفیانه نرد عشق میباختند دختر اسیر پدر بود و جوان شبها
گرفتار بند و زندان تا شبی بالینش آمد که اگر مرا با بار خویش میبری و بزنی
میگیری از بندت برهانم و بطلبت برسانم گفت از خدا خواهم بند از پایش گشود
برخاست و توشه مهیا ساخت دو اسبه سوار شدند و میرفتند صبحگاهان
بچشمه ساری رسیدند و منزل گزیدند و زین و برگی گرفتند و بخواب رفتند

قطعه نهاده هر دو سر بر بالش ناز / چه بخت خویشتن در خواب رفته

یکی چون خسرو و دیگر چه شیرین / که از هر یک قرار و تاب رفته

چه از خواب گران بیدار گشتند / همی دیدند کز سر آب رفته

بلائی کوه پیکر اژدهائی / بکام شیر پای چون سیماب رفته

جوان دید پای دختر بکام اژدها در است از کنارش کناره کرده و گریخت بیچاره و گریست و سکفت

مثنوی اخر نه من و تو یار بودیم / بی طاقت و اختیار بودیم
من چون لیلی تو همچو مجنون / سرگشته و بیقرار و مفتون
شبها ز غمت نرفته خوابم / اتش بدل و بدیده آبم
از مادر و از پدر بریدم / یاری چه تو بی وفا ندیدم
ای کاش سفر نکرده بودم / انکار پدر نکرده بودم

مثنوی کو مادر بین حالت ببیند / بداغ دل چه لاله می نشیند
الهی خیر از عمرت نه بینی / ز باغ کامرانی گل نچینی

باری بیچاره را طعمه اژدها داده فرار کرده بخراسان وارد شده روزی شرح حال را بوالی عرض میکرد به حکم انصاف امر بکشتنش فرمود **قطعه**

جابران گرچه جورها بکنند / اِنَّما رَبُّهُم سَیَجزِیهِم
هرچه کردی بجان خود کردی / اِنَّما وَصفِهِم سَیَجزِیهِم

فرع دوازدهم در عشق

غزل اوخ که شدم ز روی یکی / بیگانه ز یار خویش چندی
تیرم بخورد به اگر باز / از لطف بمن نظر فکندی
دست از تو بجور بر ندارد / عاشق بخصوص خسته بندی
من محو جمال و مستم از عشق / نی از عرق و می و برندی
گر فهر نخستم از بلندیت / اخر کنم اشتی بر بندی
من رندم و این بلیت بازی / زاین است که همچه گل بخندی
هر حکم که میکنی مطیعم / من نوکرتم اگر بپندی
دست از تو چگونه باز دارم / چون نیست جمال تو منندی

باخان زاده از اده بچه محله بودیم و بتله افتادیم روزی دیدمش و بچشم خریداری نگریستم میگفتم و میگریستم **رباعی** ای وصالت عاشقانرا همچه روغن در چراغ
می نگنجد در بیان وصفت چه جوغن در چراغ / ایکه در گرداب عشق روی تو افتاده اند
عاشقانت همچه اتیش دست و پا زن در چراغ

برگشت و مشت بفرقم میکوفت من نیز بچه اشراشیت دادم و خیتش کردم

قطعه من بچه او دریده و او / بر بیخ کلوچ من زده مشت
از قال و مقال ما گرفتند / خلقی بدهان ز حیرت انگشت

مشت میخوردم و لذت میبردم وضمناً بجوری میکردم **شعر**
مرا خوردن از دست خوبان چماق / به از دست خوشتر است اش سماق

چندانکه کتک میخوردم عشق میباختم و غزل میساختم **غزل**
ای جمالت بروشنی چه فلق / چشم جادوت کافر مطلق
گر سرم بشکنی ولت نکنم / چون شب جمعه و گدای دمق
تو بمیری اگر بگریز گران / کله عاشقان کنی مندق
دست از دامنت رها نکند / خاصه چون من خلوش کردن شق
بتم دل نمیکنم بعلی / بجفا بر نکردم از تو بحق
هرچه خواهی بکن که مختاری / جان بکف همچه سیب و به طبق
زین جمالت که هلیه لایق نیست / بر به پیشانیم نشسته عرق
قاسمی را مران که دفتر عشق / خوانده از کودکی ورق بورق

چندان زوار بازی و نوحه و زاری کردم که نشست و سرم بکنار گرفت

قطعه انکه با تلخی و ترش روئی / هم چنان در مذاق شیرین است

من ندانم حلاوتش آنکه   چون بود کش ملاطفت این است

قطعه نکو معشوق را با آنهمه ناز   چگونه دل برد از دست عاشق

نمیدانم چه خواهد شد خدایا   نیاز ار کرد و شد پابست عاشق

بدیدی عاشقان را مست معشوق   کنون معشوق را بین مست عاشق

من بعد برخواستم و شوریدگی کرخواستم چرخی زدم و بخاک افتادم سر بقدمش
نهادم و این ابیات را گفتم و از هوش رفتم **مثنوی**

گفتم تا جای گفتنم بود   رفتم تا پای رفتنم بود

اکنون که رسیده ام بمنزل   یعنی که شدم بدوست واصل

دیگر بعلی سخن نگویم   مرگ است کمال آرزویم

من چون تو شدم تو چون شدی من   آتش چه رسید سوخت خرمن

ای آتش خرمن من ای دوست   ای آنکه تو هیچه مغز و من پوست

چون مغز رسید دیگران پوست   گر لاف وجود زد نه نیکو است

حکایت یاد دارم که چهارده ساله بودم و بجاله میرفتم و هنوز بچل
میبافتم و شعر را پاکیزه میگفتم شوریدگی از سر و رویم پیدا دیوانگی از خلق و
خویم هویدا **قطعه** کودکی را اگر بری پیکار   باز کن در شمایلش دیده

وحشی و دیوانه وش مبری کار   که نچسپد بکار شوریده

گاهی میبافتم و عشق میورزیدم و مشق میکردم روزی بهوای دولاب قنبر از جاله
گریختم **مثنوی** بر آنم گر ایام نوروز بود   که دولاب قنبر دل افروز بود

همه گردها سبز و فیروزه رنگ   درختان بگرد اندرش تنگ تنگ

زبر تازه بالا و پایین زده   تو گفتی که استاد شر فتین زده

پیدار و توت و تناور چنار   همی بود تا چشم میکرد کار

هم اندر میان حوضی از آب پر   بر دیشت قسم شصت هفتاد گز

همه حوضش از تعلقه آهک ولی   هم از سنگ سویش روان جدولی

بگرد اندرش هر یک از رو و کاج   دو بنمود ما را چه در چشم کاج

در اطراف بیدان لیلی همی   که بودی چه مجنون بدانشان غمی

چه عشاق سرها فکنده بزیر   همه پای در گل بجائی اسیر

که نه پای رفتن نه باز آمدن   نه قوت که از گل فراز آمدن

مرا چشم چون بر به بیدان فتاد   بر آوردم از سوز آه از نهاد

بیاد آمدم حالت عشق خویش   فرو رفتم اندر غم عشق خویش

بدان گونه حالم دگرگون شدی   که گفتن نشاید مرا چون شدی

چنان رعشه بر تنم شد پدید   که آنگونه دید آنکه تب لرزه دید

همی خون ز رگها بر آمد بموج   مگر آتش عشق بگرفت اوج

بر آوردم آواز شوریدگان   سراسر بهین دوخته دیدگان

کلاه از سر انداختم بر بخاک   گریبان زدم همچه دیوانه چاک

دوباره بر آوردم از دل خروش   بخاک او فتادم ز سر رفت هوش

بگرد اندرم خلق جمع آمدند   چه پروانه بر گرد شمع آمدند

چون بهوش آمدم و دیده گشودم لکنذاده آزاده را بیالین خویش دیدم **قطعه**

من ندانم که بود حور بهشت   یا پری زاده یا ملک یا لک

از نگاهی فکنده صد عاشق   بلکه سیصد گرور و هفصد لک

چون بحالش نگریستم بدنبالش کشاله همی رفتم و میگریستم **ترجیع بند**

ای کزغم تو دمی نخفتم   با عشق تو من قرین وجفتم

رسوا کردی مرا و بدی   کاسرار مکوی تو نهفتم

بلك با سر کوچه غرچا قم   بنیم چه تو دا ز پا و را فتم

از امدنت کرم خبر بود   خاشاك رهت بدیده رفتم

من لرکم و درك وادربون   کوکم مکن ومکو کلفتم

یکشب سر کوی یار رفتم   در دبتر او بحیله خفتم

بیدار شد وزروی حیرت   کفتا چه کسی بلا به کفتم

خرنوشم ولرك وادربون   شل کوش و فقیر و خال خفتم

کفتا که ربال خرج باید   کفتم پس ازاین بیا که رفتم

تحصیل ربال ناصر الدین   شاهی بکنم هزار چندین

ترجیع بند

ای روی تو هر لبش قندی   قندی که ببا بدش مکندی

ان ابدهان مریز برخاك   بکذار چه شربتش خورندی

مادام ما ن که خرفن عشق   دیکر بعلی که نیست قندی

کر نام غلامیت نباشد   مارا بجوی نمیخرندی

اخر بکوار روی صحرا   مارا هم بود خشکه نندی

اخر همه جا ببین بهراه   افایان چاکران برندی

انصاف بود که صبح تا شام   ما کریه کنیم و تو بخندی

دانی خود عشق پاك مارا   اخر بکیا تو نقش وزندی

ما از تو به یك نظر بسازیم   دیکر تو چرا نمی پسندی

ترسی اکر از ملامت خلق   بکذار که کار خود کنندی

ما با تو بکنج کوهساری   هم بی خبر دویم چندی

تا انکه رقیب و دشمن و دوست   یکباره ز خویشتن دوندی

کارم نرود بلا به از پیش   من بعد چه تا جر هرندی

تحصیل ربال ناصر الدین   شاهی بکنم هزار چندین

ترجیع بند

ای نیك سرشت و پاك دامن   تو شاه جهانی و کدا من

اخر بعلی بیا وفا کن   تا چند برم همی جفا من

بدنامی من اکر شود فاش   رسوا تو شوی بکوی یا من

تا چند خلاف وعده وجاب   ای وای بحال بینوا من

یکبار بوعده ات وفا کن   نقصی اکرت رسید با من

من با تو همیشه در خیالم   اخر نفسی تو باش با من

امروز که میشود بر غبت   قربانی دوست ابجدا من

من لرکم و درك واسمان جل   پول ار خواهی بکوی تا من

تحصیل ربال ناصر الدین   شاهی بکنم هزار چندین

قطعه

طبع خوشم دید وپسندید دستم کرفت وبمنزل برد

من شوریده ازنکو فالی   دست در دست یار و پا بفلك

عجب است این خبر کال عجب   الف نار و نور و دیو و ملك

حکایت

غیلانم حکایت چون نویسم   که از نوك قلم خونابه جوشد

توان باخون نوشتن لیکر از دل   نفس چون بر کشم خونش بجوشد

نه من هر کس بخواند قصهٔ من — تمام عمر خود خونابه نوشد

چنان از غم فرا گیرد که گویی — جهان در پیش چشمش تیره پوشد

وقتی با جوانی چند همسفر بودیم بادیه می پیمودیم **شعر**

از آنجا که بودم بسی خوش فراق — مرا بود با هر جوان اتفاق

قضا را جوانی نوخواسته آراسته و پیراسته روزی دو سیر وجودم کرد سجودم

برد خلقم معتدل دید و خلقم پسندید **قطعه** بود می چندی آشنای غمش

او چه بیگانه ام همی بشناخت — چونکه خویشم شناخت از حد بیش

لطف فرمود و بحلم بنواخت **قطعه** او عاشق سیرت من و من

در سیرت و صورتش گرفتار — چون عشق تو پاک و بیغرض شد

در پای تو سر بیفکند یار — گر لذت عشق پاک دانی

در چشم غرض فرو کنی خار — عشقی که غرض در او است فتوت

از یار مخواه غیر دیدار — این عشق هم ارچه بیغرض نیست

فرقت ولی زجره تا تار — بالا تر از این اگر بخواهی

این جا نبود مقام گفتار — برخیل خلوش رفته رفته

باید کردن بیان اسرار — دانی تدبیر قاسمی را

گر رندی و زیرکی و هوشیار — چنانم دوست میداشت که رفیق شفیق داشتم که بی دیدنش

قطعه شبان آسوده بنشینیم و روزان — همی لج میکشیدیم و دویدیم

چنان گشتیم گرم عشقبازی — که دست از یافتن هر دو کشیدیم

بجز او زمن ارک و من ازاو — دگر حتی هم از ما در بریدیم

خوش آن روز و خوش آن ساعت که هر روز — ز هر دکانی آجیلی خریدیم

به بستان بلبلانه می سرودیم — بصحرا آهوانه میچریدیم

چغوکانه بباغ اندر تفنن — ز هر شاخی بشاخی می پریدیم

گر اندر سایه گاه تلخ بیدان — لب آب روان وا میکشیدیم

نوای بلبل و آوازه آب — ز هر گوش و کناری می شنیدیم

بهشت جاودان و باغ فردوس — تو میگفتی بچشم خود بدیدیم

چنانمان معرکه بی خر مگس بود — که آسوده دلان می آرمیدیم

سر خر گرد در آنجا سبز میشد — همانندم از رفقا این می بریدیم

روزی دیوان خرم زیبا و نوش آفرین میخواندم بچشمش میرفت و آفرین همی گفت

تا آنکه بباغ حضرت سلیمان و سبد جادوان و دریای بیکران و گرفتاری دیوان

رسیدم خندید گفت که بنگر عاشقان چه خلعتها کردند و زحمتها بردند تا بمعشوق

رسیدند گفتم من نیز دود چراغ میخورم و شعر میبندم **غزل**

من چون تو بخوش شکلی ندیدم — گویند بود ولی ندیدم

الحق مانند رنگ و رویت — من رنگ چنین گلی ندیدم

رنگی که بگونه ات بود در — دولابی کاکلی ندیدم

با چشم تو چشم آهوان را — یارای مقابلی ندیدم

شیرافکنی و دلبریت را — در رستم زابلی ندیدم

مانند جلای نقش رویت — من نقش چنین جلی ندیدم

دیدند معاصران چه سعدی — من چون تو به یا علی ندیدم

قضا را روزی دو از هم دور افتادیم بی پیری غنیمت شمرد رفت و مایه گرفت

که فلان ناپاک و بیعار و بی باک است شنیدم ابلهانه باور کرد و تهمتش پسندید

واز من لرك بر نجيد سراسيمه بخلوتش شتافتم بر حالت اولش يافتم **غزل**

اوخ كه زمن نگار برگشت   افسوس كه روزگار برگشت
عمر من بي نوا بسر رفت   يكباره كنون كه يار برگشت
اي مرگ بيا كه پيشوازت   سازم بعلي كه كار برگشت
امد بخت رقيب بد بخت   بخت من دل فكار برگشت
كي صبر توان كنم كه از من   يك تن نه كه صد هزار برگشت
هم يار وهم اعتبار من بود   افسوس كه اعتبار برگشت
بودند رفيق من دياري   بهر تو كنون ديار برگشت
بنشستن با تو فخر من بود   افسوس كه افتخار برگشت
گل رفت وبماند خار برجاي   بلبل ز درخت خار برگشت
خورشيد جمال خود نهان كرد   اي واي كه شام تار برگشت

باري گلوله گلوله اشك ميريختم ورقيب بي پير را مخاطب ساخته ميگفتم

قطعه من چه بد كرده بودم اي بي پير   كز دهان لقمه ام بيفكندي
سالها ريشه نخاكي رفت   تيشه وارش زبيخ بركندي
انچه را خواستي همي گفتي   بنگرم تا چه طرف بر بندي
مگسي كاو ببوي شهد بتاخت   ظلم باشد گرش پرانندي
خون بكردن گرفتن اي ظالم   من ندانم چگونه به پسندي
همچه من با فلاكت ونكبت   عاقبت بينمت گلاوندي

بالجمله چندان بكوشش دميده كه از نوكرت دميده بديدنش ميرفتم چو ميگفتم حالش همي پرسيدم جواب نمي شنيده سلامش ميكردم دشنام ميداد هديه اش

ميبردم با دشنام پس ميفرستاد بخانه اش ميرفتم روي از نيش بر ميداشت آتش در اوجاغ سينه ام شعله ور ميشد ودود از دو كش فريادم بدر همي رفت سرگردان و سلكنده وسفيل جوان ناك ولوطي ذليل درد بي درمان يادم شماتت دشمنان يارم

فرد بو اخشام اندر ميرفت هوش   بدنش به بستند جاروب دا

شلنك ميكردم وبكلنك ميرفتم عبرت ميكرفتم ووصف الحال ميگفتم **قطعه**

تو نميري كه هوشم از سر رفت   كاين چه بازي بود بدين افسون
گاه دمي كه عزيز وگاه ذليل   گاه ديگر بلند وگاه نگون
گاه ديگر جوان وگاهي پير   گاه در كاستن گهي بفزون
گاه سر بر سماك وگاهي خاك   بلي اين است شيوه گردون
من نميخواستم نه ان شادي   ببيلت قسم نه اين دل خون
شالباف وخلوتش را چه بعشق   كه نداند بنير ازصابون
خانه خرس واب انگور است   مثل شالباف وعشق وجنون
كاش بشكسته بودمي گردن   تا نگردش كند عشق زبون
از رت چشم كور ودنك تن نرم   چاره كار خويش كن اكنون
مگر اسوده كيت بر بشكم   شاخ ميزد ندانم اي شابون
شالبافان مرا حلال كنيد   كه مرا تخت وبخت شد وارون
كار خانه وجود من تبيد   چاله گرد بايدم مسكون
عبرت از شرح حال من گيريد   كه زعشقيم بر سر امد چون

اصل در پند وحكمت

پند هر كه درست دالان باش وهر كه خراست پالان

قطعه مردمانیکه زیرک و رندند   همه جا خویش را کنار کشند
بار بر دوش دیکران زنند   نه چه خر ابلهانه بار کشند
پند نه سر پای باش نه ته چقندر شعر
انکسی کهنه فعله زمین است   که نداند کسی چکاره سن است
حکمت مرغ دو پا و خوشه یک سر دارد قطعه
انشنیدم که کفت برزه کری   دخل چون خوشه خرج چون منکال
خوشه را چون تو بر بکندی سر   سر دیکر نیارد از دنبال
حکمت دیوار را موش است و موش را کوش قطعه
ان سخن کت نمی سزد کفتن   تا توانی بپرده اش میپوش
کرچه اول برفت در کوشی   رود اخر ولیک کوش بکوش
حکمت زر زنکی مایه جوان مرکیست شعر
افت جان چون بزرنکی درست   تنبلی و راحت تن خوشتر است
حکمت هر جا خرس است جای ترس است
حکمت هر بیچاره بیکاره است شعر
قطع بکن شاخه بیکاره کی   کاورد اخر بر بیچاره کی
حکمت همراه باد بودن اسودن است مثنوی
چه خوش بکذرد روزکار کسی   که کاری ندارد بکار کسی
نه هیچش بکیتی پریشان کند   نه هرجا که باد ایدافشان کند
حکمت هر بیبی خود را ینک بندارد و پیش خویش دیکی بار دارد کل حزب بما لدیهم فرحون
مثنوی چه خوش کفت ان اولی کتاب   که هست انیقدر کار دنیا خراب

کههرب

که هر بی سر و پا و بی ننک و درد   که جوبی دو بر کرد خود جمع کرد
بخود می نبندد که لولیستم   دکر می نکوید که من کیستم
حکمت جهان دیدن بهتر از جهان خوردن است
حکمت دیوانکی شاخ ودمی ندارد الجنون فنون قطعه
ان یکی کفت هر که ماست خورد   خر شود بایدش شدن سوی کت
واندکر کفت خورده ام نشدم   کفت میخواستی برار یت
پند بیدار علی باش حکمت شب که به سور میناید زنکی بچه حور مینماید
حکمت هرچه را باد اورد بادش برد حکمت هرکجی عاشق کجی است هر کلی طالب عرقچین
قطعه خوبرویان نباشود سالی   که باصلاح خود نپردازند
زشت بی پیر خویش را هر روز   همچه شادی که لوطیان سازند
پند راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن شعر
چه خوش کفت پیری کر کر خیر جوئی   نه ابی بیاور نه انکن سبوئی
پند نه شیر شتر نه دیدار عرب بیت
پر از چار پاره شکم پیش من   به از کله کردن ز ارباب فن
حکمت نان کندم شکم فولادی میخواهد قطعه
رحم بر نرکدا میار و مکوی   که خدایش نمیخوراند چون
که اکر یک دو روز سیر شود   شب و روزی همی کند صد خون
حکمت اسوده کسیکه خر ندارد حکمت هر که بامش بیش برفش بیش
قطعه ای برادر به کم قناعت کن   که زیاد از کفاف درد سر است
ادمی روز و شب دو وعده خورد   انکه را سر به اخور است خر است

حکمت دنیا دو روز است قطعه ایکه ز اندیشه بی چاره کی

روز و شب خواب نگیرد بچشم | نعمت دنیا که دو روز است و بس

کر بودت غم وکر نیست غم پند هر که بعروسی اید بمرکان باید

قطعه در جهان با کسیکه شاد کنی | همدمش باش روز بد حالی

ورنه خود را مخوان رفیق صدیق | که به پیرت رفیق بقالی

حکمت کل اگر طبیب بودی بر خود دوا نمودی حکمت هر کرا اسمان جل است دل اعلا

شعر اگر هزار هنر پیشه داری ولکن | مکوی هیچ برادر که جز دو امواقی

حکمت دو کس زور خوانند زنند عابد بی دانش دانای بی کوشش قطعه

نه برد خوشه ز خرمن خویش | که نداند چگونه باید کاشت

وانکه داند که کاشتن چون است | تا نکشته است بر نخواهد داشت

حکمت چشته خوار بدتر از میراث خوار است قطعه

تو گدا را مبر مده بقال | که دگر رم بدر نخواهد برد

خر شود کشته اندران جائی | که در انجا هر روزیی خورد

حکمت سودای اول خرمن به از اخر است مثنوی

ای برادر شعور اگر داری | مکن البته سهل انکاری

با کسی چون معامله خواهی | بدهش اول ز اخر اگاهی

کان خیالی که عاقبت داری | ای بسا عکس ان به پنداری

تمثیل بر سبیل کوده کی دنیا چغندری است که هر روزی یکبار ان بکنت

قطعه ای بهمه برمال دنیا جان مکن | زانکه دنیا نیست الا هفته

عنقریب از دست رفتی عاقبت | بر تو ماند نیز راه رفته

حکمت

حکمت هر خشکی تر ناله نیست و هر خانه خاله حکمت دنیا بی خون دل نیست

شعر ز دریا چه خوش گفت ان ناخدای | محال است بگذشتن و خشک پای

حکمت کاریکه از چشم اید از ابرو بر نیاید قطعه

منه بار خود را بدوش کسی | که هر کس کند یکمن خویش ارد

در اول اگر چون دو مغزند و پوست | در اخر بسا چون خیارند و کارد

حکمت گربه محض الله موش نگیرد هر کسی تب کن گر برایت بمیرد قطعه

نشنیدی بروز در ماندن | که پدر نیست در غم فرزند

باش در بند انکه میدانی | که تو را هست روز بد در بند

پند کلوخی مباش که هر ابی بخیسی نان خود مخور چر خور برای میرزا فتح الله بیگ

قطعه بار هر کس مکش بمحالی | که همانا الاغ خوش راهی

مفت ور اگو کسی کند خدمت | که بود فعله علی کاهی

حکمت هر سنگی پای لنگیست قطعه تو گدا را ز دست نان گیرند

عوض انکه مایه تیله دهند | در قطار ارغری دو در دست

تو خران دگرش تیله دهند پند یک جامه بد به نیک نامی

قطعه بخنگی پیشه کن جر اول عمر | وانچه خواهی بکن پس خامی

که قبول است ورنه تا دم مرگ | انچه نیکی کنی که بدنامی

حکمت بادنجان بد افت ندارد قطعه ان شنیدم که ابلهی میگفت

که امان از بلای بی برکت | کر جهان را بلا فرا گیرد

نرسد نرچماق را افت قطعه ظرافت ما بان تا زک مزاج

ببیند اگر پیشه شان زد لکد | ولی غول دنکان کردن کلفت

ننالند اگر پیلتان بشکنند **پند** بمرگش بگیر که به تب راضی شود

قطعه هرچه هستی مباش بی‌غرضه — پند من بشنو ای دبنگ خرفت

شنیدی که عاقلان گویند — که اگر شل زدی بخوری سفت

قطعه بمردم همی کبر و عزت فروش — وگرنه بذلت مهارت کنند

نه بینی که با گاو مردم هنوز — نگفتی خرستم که بارت کنند

حکمت هرکه بینی پشم و برندی بیافد و از عالم خویش چرندی بگوید و بلافی

قل کل یعمل علی شاکلته **مثنوی** سه تن مست و افوار و بنگ و شراب

شنیدم که با حالتی بس خراب — کشیدند هر سه تن خسته

شبانگه بدروازه بسته — شرابی زجا جست بی‌واهمه

که در را شکافم بنوک قمه — براشفت وافوری بی‌مزاج

که دیوانه گردت باید علاج — چه لازم که خود را برنج افکنیم

بیا تا سحر چرت نسیه زنیم — بخندید بنگی برهمگنان

که باریک باید شد اینچنان — که از درز در هر سه بیرون شویم

چرا تا سحر در بیرون شویم **پند** چونکه زورت نمیرسد بسر خر

کرد پالان چرا همی کردی — شنیدی چه گفت گل به تگرگ

که سر دسته بشکن از مردی **حکمت** عقل گذاشتن و دنیا گرفتن شتر گم کردن پی مهار

گشتن **قطعه** مرد باید که در سرای سپنج — آن بجوید که چاره‌ساز بود

بکند دل از نفیس گر بخسیس — جبه بین است و دبه باز بود

حکمت دهان باز بی روزی نمیماند **قطعه**

غم روزی مخور ای ابلهی — که برت رساند هم از بیش و کم

بلازیو

پر از شیر پستان مادر نکو — هنوزش بود بچه اندر شکم

حکمت از تفنگ خالی دو نفر میترسند **قطعه**

دل قوی دار ای غلوش ضعیف — نکته نغز کردمت حالی

نهراسی زغرشانه تشر — نگریزی ز توپ تو خالی

پند سزای گران فروختن نخریدن است و سنگ بزرگ نشانه نزدن

پند صد ساله مهمان باش و یک روزه دعاگو **قطعه**

اگر مهمان شدی یک روز جایی — مگو من بعد از اینم کار دنگ است

که در روز دوم بینی یک پوز — سیم گاه آشتی و گاه جنگ است

چهارم نیز بیرون می کنندت — که چند این میهمان بیعار و ننگ است

ولیکن منت صد ساله دارند — بروزی دو ز بس شان چشم تنگ است

تو هم تا زنده‌ئی میباش مهمان — کلوخ انداز را پاداش سنگ است

حکمت نقال در پرده شال دله در قابلمه است به بغلی تفرج بدولاب کالی

مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد **پند**

بو داغ موش ار رود پای خر — نخواهد همی رفت بار دگر

تو بیچاره کمتر مگر از خری — که هی بد کنی باز و باز خوری

پند نه غلام علی بز مجو باش نه محمد صادق کجو بلکه غلام محسین بچو

خیر الامور اوسطها **حکمت** میهمان میهمان را نمیتوان دیدن و صاحبخانه هر دو را

حکمت دیوانه چه دیوانه به بیند خوشش آید **قطعه**

می نه بینی بجنگل ای ابله — جنس با جنس میکند رفتار

نزند توره در مقام شغال — نرود گرگ درکت کفتار

حکمت نان نان کندم کوشت کوشت بره دین دین محمد صلی الله علیه وآله

قطعه اصل را کیر و فرع را بکذار | اصل متن است و هامش است چرند

خاك بر سر مکن زمن بشنو | ور کنی هان بپای تل بلند

دفتر اول از جواب بوستان قاسمی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بنام خداوند شود آفرین حکیم نخ تار و پود آفرین
خدائی که در کارخانه قدم همی بافت از تار و پود عدم
مر این شال کلریزه قیرگون که کرسیش خوانند اهل فنون
شب و روز دور زمین گرد گرد چه کلریزه شالی بگرد نورد
فلاخن زنان پیش او در سجود فلاخن چه گردون ندارد وجود
به ترتیب نه پرده تو بتو کواکب چه سنگ فلاخن در او
ید قدرتش دور گردان او بگو کیست کاید بمیدان او
سر غرچاقان گردن کلفت بدرگاه کبرش ابا خاک جفت
به پیش اندرش غرچاقان شهر جوی غرچاقی ندارند بهر
که هر یکه الدنگ و هر غرچاق ز بیم جلالش مکیدی سماق

در نعت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله گوید

بنزد خردمند پوشیده نیست که استاد در کارخانه یکیست
نخست اوستادی که یزدان فرد بدو گفت کاین گنبد لاجورد

اگر می نبودی نکردم بنا بر او باد بیحد درود و ثنا
به پیرت که آن روز موجود بود کز این کارخانه بند تار و پود
همین بس که گویند او را مهان که یزدان ظاهر بود در جهان

در نعت خاتم اوصیاء علیه السلام گوید

بگیتی کسی اوستادی ندید که او را خلیفه نیامد پدید
اگر اوستاد از میان گشت غیب ز شاگرد بس تخته بدرید جیب
در آن کارخانه بس از بیش و کم بغیر از خلیفه که باشد حکم
نشانش بخواهی اگر آشکار همین بس که فرمود پروردگار
بگیتی اگر این خلیفه نبود کی استاد را بافتم تار و پود
جهان بی خلیفه نخواهد شدن که بیدل محال است نظم بدن

در مدحت حضرت ظل اللهی گوید

بگردیم در عهد فیروز مهد شه ناصر الدین در این شیوه جهد
نخستین چه بنشست بر تخت و جاه بیاراست نوشیروان بارگاه
پر از عدل بنمود آفاق را یکی کرد کم زور و غرچاق را
هم از عدل او می توانی شمرد که شاگرد از استاد سیلی نخورد
برذیت قسم قحط شد چند سال که گفتند خود دادمان گوشمال
چنان تنگ آمد بمردم معاش که گفتی دهانشان به دبتی گراش
هم از عدل شاه ظفر انتساب بسی نان فراوان شد و بی حساب
بترسید حاکم هم از عدل شاه بزد جارشان بر سر چار راه
کسانیکه در کیسه شان مورچه یدک میکشیدی نگفتی که چه

همه نان کندم سجاف استر — کرفته سردستی و درخنده در

بکایك سوی جاله اندر شلنك — یکی کف زد و دیکری زد تلنك

در سبب نظم کتاب کوید

مرا برد سیر از بد ربود ده — چه باغ ارم لیك بعد از سد

بلوکی که بد با یی بخشش او

کروهی همی خوانند شرمشیز — محلی که قیمت بنودش بشیز

بنیجه اش بسی بود و محصولش کم — همه ساله اربابش اندر ستم

ازاین غم نه خواب و نه خورد آن

ازاین غصه نی خواب و خورد اشتی — که ده جار دیلاب و خرداشتی

نمیکرد تخمیش جز پنج تخم — بر دیش هم ارز و رباد یش تخم

کذشتیم از این فتنش بیش بود — زعیم و قرار دیش دل ریش بود

در ایام نوروز و فصل بهار — مرا رفته آرام و صبر و قرار

هم از شهر کرمان برون امدم — روان جانب بردسیر امدم

هم از فضل یزدان چرخ کهن — برادر دو بودی مرا کار کن

مرا زاین جهت بود اسوده کی — بسی دامنم پاك از الوده کی

علی الاتصال این مرا بود کار — که صحرا نوردم بعزم شکار

پیاده بنخجیر کاه امدم — سواره هم از دو کاه امدم

کمر بند بودم ز چرم کوزن — ابا جفت خلخال یکمن بوزن

هم اندر بپایم یکی کیوه تنك — کزاو تنك امد بسی کوه و سنك

هم اندر میان کاردی در غلاف — که رو و اوش از چرم و مخمل سجاف

رفیقی که دایم مرا شاخ بود — ازاو مرمرا دبه شاخ بود

هم از جمله اسبابم اجار بود — ندانم که شاخه اش سه یا جار بود

بصحرا و

بصحرا و هامون و حوش و طیور — مرا نام خوانند بهرام کور

بسی کور کردم دو چشم شکار — چه رستم بنا ورد اسفندیار

زدستم بر امد ز مرغان غریو — چه از دست طهمورث آواز دیو

همان دید از در زمین روزکار — که در خوان ستم ز اسفندیار

ابر ماشه دستم چه شد آشنا — بخون خودان صید کردی ثنا

زنیب کبوتر بر امد خروش — زدستم چه از کبك آواز غوش

چه نیب کبوتر بدیدم یکی — کشیدم ز صد ذرع ره فو تکی

چه یکذرع بالا پریدند زود — تفنك من از جا بکی کرد دود

چه یك تیر خوردند و لوله شدند — تیر اماج کاه کلوله شدند

زخون کبوتر زمین کشت تر — زبس تیغ تیزم ببرید سر

هم از بهر اهو ببردم کمین — کمینم همان بود خوردن زمین

بصحرا نشستم کهی پشت جاز — کهی پشت بازه کشیدم دراز

نشستم کهی صبح در راه بند — صدای تفنکم بسی شد بلند

مرا این بخش بودم زیزدان عطا — که ده یك نمیکرد تیرم خطا

بهامون هم از بهر صید شکار — که کنده بودم بهر چشمه سار

بهر جا که بادش بسی بود جاق — نشستم زدم میش و بز جفت و طاق

بهر چشمه ساری همی قله بود — که چپیده بر او پیچ کله بود

چه فارغ ز نخجیر کردن شدم — بلده عازم ره نوردن شدم

چه طبع خشن مرمرا نرم شد — تن از آتش فکرتم کرم شد

توکفتی به بنطاسیایم زشور — بهم ریختی لشکر سلم و تور

هران شاعری را که رفتم بجنگ　　ز پیشینیان پایم آمد بسنگ

ز فردوسی و سعدی و انوری　　ظهیر و منوچهری و عنصری

هم از غیرتم هر چه خوردم شکست　　نبودم که بردارم از کار دست

چه جنگ و گریزم گذشت از حساب　　چه در جنگ رستم یل افراسیاب

مصور شد اندم بذهن اندرم　　که طرح سخن را جدید آورم

بلند آورم پایگاه سخن　　به بنیاد محکم چه چرخ کهن

که تا چرخ باقیست ناید خراب　　نه چونانکه بنیاد کردن بر آب

بدست آورم شیوه تازه　　بگیتی در اندازم آوازه

هم از فضل یزدان ز دریای فکر　　برون آورم در مضمون بکر

یکی نغز دیوان بپا آورم　　که حیران و دیوانه چند آورم

بخوان اندرم سبع الوان نعم　　خورش میهمان را فراوان دهم

بیانی بدیع آورم در جهان　　معانیش مقبول طبع مهان

کسانیکه در بحر معنی درند　　چه بر جدول نظم من بنگرند

تعمق در الفاظ و ربطش کنند　　بر آنم که یکباره ضبطش کنند

در معذرت از غیبت

نه مقصود من غیبت مردم است　　که مردار فی طعمه آدم است

ولی چونکه دیدم حدیثی شریف　　که مؤمن بود لوده طبع و ظریف

دو اسبه در این ره فرس تاختم　　کتابی پر از لوده گی ساختم

بگردمش بر چار دفتر کتاب　　به بینی اگر باشدت صبر و تاب

بهر دفتری یک تخلص مراست　　بغیر از من این شیوه دیگر کراست

هم از فضل یزدان رشید و حکیم　　در او درج کردم هم از بیش و کم

کسانیکه اندر پیم تاختند　　در این شیوه نرد امل باختند

گفتار در تاریخ

ز هجرت کنون ششصد و پنجه است　　مضاعف که ما را رسن در چه است

در صفت تفنگ خویش گوید

مرا پیشتر بیشتر قید بود　　که ای کاش دایم مرا صید بود

شب و روز اندیشه بودم تفنگ　　تفنگی مگر قطعه آرم بچنگ

یکم بود ماشوله از قدیم　　که شب بود همخوابه روزم ندیم

نبود انگلیسی ولی در عدم　　بسی برد جنبنده از صد قلم

چه تیر قضا تیرش از راستی　　نکردی خطا آنچه میخواستی

که صید کردن همانا چه صور　　ز تن روح جنبنده میکرد دور

همانا چه اژدر دهانش کرم　　درون اندرش چون تن مار زرم

بسی دیده باشی خورد مور مار　　کنون مار بنگر شده مور خوار

نه این خوردنش چاق و فربه کند　　نه تا خوردنش کالبد زه کند

چه خورد از دهان خورده را قی کند　　چنین خوردنی دیگری کی کند

چه بازی گران تیز جنگی کند　　که زنگی خورد قی فرنگی کند

همانا ز زور شوکتی داشتی　　گرزکه اش همی نقره بنداشتی

وگر انکه عمری نشستی برنج

زما سوره نی جوش دیدی نه پیچ　　وگر انکه عمر دیش رفتی برنج

مرا او را دو چقماق بودی روان　　کلید علم باب نزع روان

تفنگی بجنگ اندرم دور دم　　که مرزنده کان را بدی صور دم

درآندم که در صید که دود کرد   مر این دادرا صید بدرود کرد

به پشت اندرش تسمهٔ استوار   نماینده عکس آئینه وار

هم اندر سرش یک نظر ریز بود   که چون غمزهٔ یار خونریز بود

بلوله‌اش چه شد باد کفتی کون   بکوشت شد آوازه ارغنون

یکی سُنبه آهنین داشتی   که نرم آهنش موم پنداشتی

هم اندر سرش حلکشی پیچ پیچ   که از کهنه در لوله نکذاشت هیچ

چه چقماق او راست شد ترق ترق   پدیدار کرد از دهان رعد و برق

کمانی بچقماقش اندر بدی   که خم کردنش کار حیدر بدی

کر ایدون که نستیهن و رستهم   ابا پور کشتاسب و کُستهم

نریمان و تهورس دیو بند   فرامرز و کیوان یل زورمند

فریبرز و سهراب و دستان سام   به نیروی مردی کنند ازدحام

که با خامش ارند خم در کمان   نکردند خم کردنش را کمان

اکر کشتی اندر جهان سربسر   ندیدی چه آلات او مختصر

زتهٔ تبه و تخته و چقماق او   ز ماسوره و پیچ و قنداق او

بلوله‌اش کر انداختی آفتاب   بر آنم که چشمت نیاورد تاب

ولی با وجودی که دلخواه بود   چه عمر کرانمایه کوتاه بود

تفنک ارچه باشد بدین کوتهی   مکو دور دم نیست از ابلهی

اکر فلفل اندر نظر هست ریز   بخور تا به بینی که چونست تیز

حکایت در ضعف و ناتوانی

شنیدم که از جالهٔ شالباف   پیاده روان شد بعزم طواف

دوابسه

دوابسه همی راند تا حوض دق   شنیدم ز دفتینی پونزه بق

که دیدش فتاده چه سنکی براه   پر از آبله پای و صورت سیاه

کسانیکه از عشق در آتشند   بی بخت جانند و سختکوشند

بدین ضعف اکر دوست را مایلی   عشق جان مکن ترک
معطل مشو صاف ول ماتلی

حکایت در بیان المؤمن صبور

یکی را حکایت شنیدم شبی   که آمد کرفتار بد منصبی

بفرمود تا بر سرش کوفتند   چه مردان جنکی بر آشوفتند

کشیدند بیچاره را در الطاق   زدندش ببی کاو سر با چماق

ندیدی مکر لیل دیجور را   ندانی کشیدند شیپور را

چه بلغار بیچاره نم پس نداد   ز بالای او هم جنی کس نداد

زدندش که برخیز و بربند رخت   فروماند بیچاره در کار سخت

نظر با یکی داشت از اتفاق   که خوش داشت خوردن دکش چماق

بنالید و کفت ای قراول شاه   نخواهم بجز در که تو پناه

مرا خوردن از دست خوبان چماق   به از دست خویش است آتش ساق

کجا رخت بربندم از کوی یار   چه منزل کنم بر بهشت اختیار

مرا تا سحر که دفتینیان   به بندند بر عزم جالهٔ میان

نکه دار و انکاه آزاد کن   ز دفتینیان هم دلی شاد کن

قراول را دل بحالش بسوخت   بدل آتش مهر او بر فروخت

نشست و نشاندش بصورت غبار   شنیدم که تا صبح بودند یار

کسانیکه مست می وحدتند   چنان در بلا صابر و ثابت اند

که خوابند اگر شب گرسنه شکم … بابروی مردی نیارند خم

چه خوش گفت با مادری طفل خرد … چه از دست او رنج سیلی ببرد

مرا سیلی تلخ تو خوشتر … ز حلوای شیرین جفت پدر

در بیان ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

شبی یاد دارم که بی کرده حج … بماهان رسیدم زراه بلج

برانم که ازکب کلریزه شال … دو صاحب قران بابه بودم حلال

بسی زاین دو بردست و پا بینه رفت … ولیکن یك اخر بنجاکینه رفت

یکی زانکه داشتم احتیاط … به پیرت همین بودم اندر رباط

چه صبح نخستین نمودار شد بیدار آن … یکی از رفیقان بد بیدار شد

خبر کردم از باغبانان کسی … که نوریی وکرجی بیارد بسی

پس از ساعتی دید هر با طبق … طبق پر ز نوری جبین پر عرق

بسوی طبق هر دو بردیم دست … بیاد عزیزان بخوردیم مست

پس انکه غلامی ز سالار ده … بیاورد قلیان تنجی زده

کشیدیم قلیان و برخواستیم … ولی گردشی مختصر خواستیم

به پیرت قسم یك بتیر از قضا … مرا بود در کیسه از ما مضی

توکل نمودیم و بیرون شدیم … روان جانب دشت و هامون شدیم

قضارا گروهی ز دهقانیان … بیازی همه تنك بسته میان

خیابانیان همچه صحراییان … زده دامن پهلوی بر میان

جوانان کلبا ز خانی محل … همه اتشین خوی و بازی دغل

بنازم سر قبه سبزی پسر … یلان خوش اخلاق و نیکو سیر

من انجا نشستم بکنجی خموش … سری پر ز شور و دلی پر خروش

قضارا دران لحظه امد بفرق … مرا از هوا گویی مانند برق

زجا جستم از غیرت همسری … کشیدم ز دل نعره حیدری

بردیت قسم چهار ذرع از زمین … پریدم ببالا چه شیر عرین

گرفتم بچنگالش از روی خشم … بخود گفتم الحق جوان خورد چشم بلی آن

ابر بازی خویش خندان همه … خیابانیان لب بدندان همه

گر ایدونکه بازی چنین است پس … نکرده است از عهد بهزاد کس

جوانان بازار شاهی همه … مرا گرد چون گرد چوپان رمه

یکی کرد تحسین وخواند افرین … یکی این بکاد از کتاب مبین

یکی ریخت بر روی اتش سپند … مبادا که اید جوان را گزند

جبق را یکی برکشید از کمر … بجا لاکی اتش نهادش دبر

به پیچید سیکار سیکار پیچ … بطوری که از وقت نگذشت هیچ

یکی چای و قلیان علم کرد و گفت … که لبم اسای من ز تو در نگفت عمل آکردن بگفت آن

چه شد صرف سیکار و قلیان و چای … بهم جمع کردیم خود دست و پای

من و یکنفر قبه سبزی پسر … بیك سوی و صد مرد سوی دگر

چه رفت از کفم گوی بودی بزند … تو گفتی که تیر هوا شد بلند

چنان سیله دادی هوا را ز شرق … که تا غرب موج امد وگشت غرق

کفن کرده باشم همی ریش تو … که یك گو ز دستم نیامد بتو

ز چنگال پولاد خایم چه گوی … رها شد همی گشت غلطان گوی

در اخر چه دیدند نیروی من … همه بوسه دادند بازوی من

بباشد که برخشم و پل برزنیم — اگر اشتباهی شد از سر زنیم
ندیدی اگر بازی خشم و پل — یکی پای پل صاف کیرد دو کل
یکی دست بگذاردش بر کمر — از این سو جهد فرز سوی دگر
چه نه کفش بیمود یا بیشتر — یکی پیمبر افتاد و یک بیشتر
من از جا یکی بیت گفتم درست — بجا دکعبه جکیدم نخست
جوان بد که رنگش پریدن گرفت — سرانگشت حیرت گزیدن گرفت
در آمد جوانی ز گلباز خان — که رنگش بدی تیره چون از دخان
بدیوار بنجدان یکی میخ کوفت — نبندادی اما که تا میخ کوفت
کلاهی بر او کرد آویز و گفت — که بسم الله ای من ز تو در شگفت
میان تنگ بستم چه مردان کار — بدنبال رفتم بسی قوچ وار
بریدم بدیوار نه چینه بگر — جوان از تحیر فرو شد بفکر
کلاه از سر میخ کندم بیا — جوانی ببین غرچیانی ببا
بگرداند رم جمله جمع آمدند — چه پروانه بر گرد شمع آمدند
جوان را ز اطراف دامن کشان — بگرداند هر طایفه مهوشان
مرا با رفیقی که بودم دو ماه — بمنزلگه خویش دادند راه
شب و روز دادند مان بی حساب — غذایی که هرگز ندیدم بخواب
کسی بینه خود توکل کند — که مرکشنگی را تحمل کند
چه خوش گفت استاد دقیقیان — شنیدم یکی را ز پیشینیان
اگر کشنگی می نخورد آدمی — کجا قید رهبری بدانستمی

حکایت در بیان البلاء موکل بالانبیاء والاولیاء ثم الامثل فالامثل

شنیدم

شنیدم که در جاله گفتا خلوش — یکی را که رو سوی حلوا فروش
دو سینی ز حلوا ایشان بپیله زن — که غیر از تو نبود کسی مؤتمن
خلیفه روان شد بگردار برق — بسنگیش پای آمد و گفت درق
شنیدم در آن لحظه بر رو فتاد — تو گفتی ز مادر خود اولنگ زاد
چنین است آیین و رسم فلک — که نارد بلا جز بر شلک ملک
تو نیز ای برادر اگر مردمی — تمنا مکن شادمانی دمی

حکایت در معنی کل معیوب ملعون

یکم روز بر کوچه شد گذار — عجب کردم از حکمت کردگار
جوانی که یکپای بودش نشست — بر کوفت بر بر جاقی درشت
نبود گفتم ار پای بودی جفت — بلک جهان طاق میزیبت مفت

در بیان من تشبه بقوم فهو منهم

حکایت شنیدم که جمعی خلوش — برفتند تا چشمه شیر دوش
همه دست تا زنج کرده کلی — شکم پر ز شوروبر از بلبلی
همه کیسها کرده لبریز تخم — زمین از شلیلک شعف کرده تخم
همه صف بصف چون نخ پود شال — یکی همچه مکوتی بگشوده بال
بجالاکی و جابکی صف بصف — برقص آمده کف زنان هر طرف
گرفته یکی گوشه اش از شعف — یکی خوانده تصنیف تا گرد کف
به پیچیده در کوه و تل شرق شرق — تو گفتی هوا تا فلک گشته غرق
کشیدند قلیان بهر منزلی — گهی تند رستان و طاق علی
گهی غار قنبر گهی پای تخت — گهی حوض قاسم کشیدند رخت

من وجمعی از دوستان عزیز … همه سفره‌ها پر ز خرما بریز
ز حلوا و خاکینه و چنگال … ز بازار شاهی پر آمد جوال
روان جانب جوی میدی شدیم … وز آنجا خرامان بصیدی شدیم
کشیدیم قلیان و بیرون شدیم … تماشاکنان سوی هامون شدیم
حکایت کنان هر یک از شاعری … ز تاریخ دانی کشوده دری
یکی گفت فردوسی و انوری … یقین بوده اندی چه ما حیدری
همه عارفانه بگفت و شنید … زبان کرده بر قفل معنی کلید
یکی مست عرفان و توحید گفت … یکی فاش اسرار تفرید گفت
یکی مست دیدار و محو جمال … که خود را عیان دیدی اندر کمال
یکی بند هاتف باواز خواند … یکی مثنوی خواند و هی باز خواند
بعبرت یکی چشم را کرده تنگ … یکی راز دل گفت با ریگ و سنگ
یکی گفت با نوکرت کای خبیر … چه می بینی اندر جهان کبیر
بدو گفتم ای مر ترا بنده دوست … خلیفه هم استاد و شاگرد اوست
بسی آفرین خواند بر رای من … ابر ذوق و بر چشم بینای من
که من بعد هر عارفی غرجاق … مرا او را است لازم مکیدن ساق
ز عرفان همین بود ختم کلام … که خوشتر بود مختصر والسلام
چه عزم رحیل و سفر داشتیم … از آنجا همی رخت بر داشتیم
بسر چشمه شیر دوش آمدیم … ز ناجنس دیدن خموش آمدیم
گروهی همه یکه بیعار و مست … ولیکن نه چون بنده مست الست
یکی شیشه بشکسته و جام را … یکی خوی خود کرده دشنام را

یکی جام در دست و از ذوق جان … بجو رجان من جان من بر زبان
یکی هیچه موتاب پی در پی روان … که افتان و خیزان و گاهی دوان
چه یک صنف بودیم ملحق شدیم … گرفتار با یوزه کان تق شدیم
قضا را در آن لحظه شد کدخدا … بما آورد آهسته و بی صدا
گرفت و زد و بست و تاراج داد … خلیفه ز صاحبقران باج داد
بر آشوفتند و بهم کوفتند … دو صاحب قران هم زمان روفتند
بسالی بهم خرمن اندوخته … قضا را بیک لحظه شد سوخته
کلا خورده و بخیه شیت آمدیم … دلیرانه رفتیم وخفیت آمدیم
خردمند را پند در گوش دار … ز ناجنس پرهیز کن هوش دار
چه آتش بیفتاد در هیمه دان … بهم خشک و تر سوخت خواهد بدان

ساقی نامه

بده ساقی آن جام لبریز شود … که از هستیم بگسلم تار و پود
گشایم از این کارخانه دری … که شاید از آن در برآرم سری
شود غرق در نیستی هستیم … گریزند مردم ز بد مستیم
که با من نشاید کس آمیزدا … که دیوانه از مست بگریزدا
برهنه سر و پای دیوانه وار … ابر دست قداره آبدار
نه بر سر کلاه و نه بر پای کفش … تن از زخم چون کاویانی درفش
خرام بهر کوچه پر پیچ و تاب … بخاک اندر افتم نیارم چه تاب
گرایدونکه دستم بقداره رفت … بسی جان ز دنیای غداره رفت
اگر بر کشیدم برهنه قمه … همه پیش و من پس چه گرگ و رمه

اگر کارد از جلد مخمل کشم … مفصل ابا تیغ مجمل کشم

اگر از کمر تیر خنجر کشم … بسی بر بنا گوش و حنجر کشم

چه دستم ابر تیغ کج راست شد … تو گفتی دلم انچه میخواست شد

اگر برکشم تیغ کزلیک را … جدا سازم از بند بر لیک را

اگر دست بر تیغ چاقو کنم … بسی دست سالم چلاقو کنم

اگر دست بردم بچوب و چماق … ز پای اندر آمد بسی غرچماق

ز چنگال پولاد خایم چه سنگ … رها شد دو صد پای را کرد لنگ

اگر بر کسی نیمه اجر بخورد … به پیرت که از جای خود جم نخورد

اگر نیمه اجر بکف نامدم … ز پی درکشیدم بزانو زدم

بپرید چون از کفم نیمه خشت … بسی سر ز تن کند و بر خاک هشت

اگر کوفتم بر کسی یک دو مشت … تو گفتی ز مادر خود او زاد پشت

کر و مر دست سوی کشیده شود … بسی جان ز تن برکشیده شود

کر از یک تنم اسم ناموس رفت … چه شمع آمد و همچه فانوس رفت

در بیان فلله الحجة البالغة

یکی یاد دارم ز اهل بخور … دمی داشت جذاب چون نفخ صور

بلی یکه بیعار و شلکون و درک … تنی اژدهون و خز پوش و لرک

همی بخت رندانه هر سو درنک … نبد ساده کو نکردیش رنک

چنان رنک بی پیر او نیل بود … تو گفتی که حلوای با نیل بود

هر انجا که بد ساده ضبط کرد … ندیدیم جائی که او خبط کرد

اگر ساده برگذشت از برش … و یا چشمش افتاد بر منظرش

بنگت سبیلش پریدن گرفت … هم از حرص لب را گزیدن گرفت
(بغایت)

بفنی که نامش نبی بوی بند … یکایک در آوردشان در کمند

رفیقی گرش با وفا رو زردی … که حاجی شریکت وا رو زدی

در این شیوه اش مدتی کار بود … چه او کم کسی یکه بیعار بود

چه لوطی صفت بود و صاحب کنشت … مرا پند نیکو بخاطر گذشت

ضرر می نه بینی گرش پند گفت … که هم سنگ مفت است گنجینه مفت

بدو گفتم ای بخرد تیز هوش … به پند بزرگان فرادار گوش

بدنیا و برزاده اش دل مبند … که دل می نبندد بر آن هوشمند

هر انچه کرد دل میبرد بنگرش … نه در اولش بلکه در آخرش

برون ای از شهر بند هوس … عقابی تو بگذار صید مگس

نبابی که هر چه بخواهی دهند … نه انصاف باشد کنی بد پسند

به پیش اندرت سبع الوان نهند … ز هر نوع نعمت فراوان دهند

چرا اخر الخواجه از ابلهی … بر آن طعمه تلخ دل می نهی

همانا که زهر هلاهل خوری … هم از ابلهی سم قاتل خوری

عیان دیدی از چشم دل داشتی … که خود زهر را شهد پنداشتی

تو چون در جهان زنده گشتی اب … چرا آب نشناختی از سراب

بیا تا بهم پیش دستی کنیم … مبادا دگر بت پرستی کنیم

به بند اندرم لحظه هوش داشت … تو گفتی که چون حلقه در گوش داشت

ز پابند بگشود و پرواز کرد … سوی ایشان رفتن اغاز کرد

شنیدم ز گلریزه بافان یکی … به بر دست گفت ای مرا تنگی



کبوتر گرش اصل چاهی بود — برانم که حکم الهی بود

که عمریش اگر دانه بدهی و آب — سرانجام باشد بچاهش مآب

چه گنجشک را نیز آموختی — هم از بهر او ارزن اندوختی

گرش بند از پای برداشتی — بدانجا رود کو مقر داشتی

مرا مطلبی مشکل افتاده بود — کز آن عقده در دل افتاده بود

که یارب فلان بنده قابل است — خردمند و بیدار و زنده‌دل است

چرا بایدش زیست بی ظل پیر — بدین پای غم غرق و بی دستگیر

مرا این عمل حل مشکل نبود — تو گفتی مگر عقده دل گشود

برو خواب آسوده کن ای عجول — که حق سوی امت فرستد رسول

پند در بُردباری

بماهان مرا یک نفر شاخ بود — که بی باک و بدگوی و گستاخ بود

بدو گفتم ای فخر دفتنیان — مرا هست پندی ز پیشینیان

چه حاجت که تیغ از میان برکشید — که با پنبه سر نیز بتوان برید

حکایت در بیان سیحرنهیم و صفهم

ندانم دو سال است یا بیشتر — که موشد در اندامها نیشتر

خلوتش از غضب چاله کردی خراب — بهانه که قحط آمده نان و آب

گهی از غضب خانه می‌کوفتند — گهی میر کیدند و میرو فتند

گهی جمله رفتند بیرون ز شهر — که ما را بسی غرچاقی است بهر

کروهی ببالای تلی عظیم — که ما حیدری بوده‌ایم از قدیم

فلاخن زنان در جلو پرخروش — صف پس جلوشان دفتین بدوش

یکی باده اوشال در دست داشت — که یک قرص حلواش در مشت داشت

فلاخن بجای کمان روی دوش — غضبناک پر کرده از سنگ گوش

زمین از تلاطم درآمد بموج — ز پس پیش و پس آمدی فوج فوج

فلاخن زنان صف بصف پیش و پس — که از شورشان تنگ آمد نفس

چه سنگ از فلاخن همیشد رها — بگردون برآمد بسی نعره‌ها

بر افلاک پر شد همی برق شرق — تو گفتی جهان پر شد از رعد و برق

بیارید سنگ از فلاخن هزار — خروشان و جوشان چه رعد بهار

ز غرشت پر شد جنوب و شمال — ز بس گشت پرتاب سنگ و کپال

بیارید سنگ از هوا چون تگرگ — بدان سان کز وقت خزان ریخت برگ

ولیکن جوان بد ز نزدیک و دور — که سنگ از هوا برگرفت از غرور

همان سنگ را باز پرتاب کرد — ز غرش دل سنگ را آب کرد

خروشید استاد چوپان نورد — بغریده شاگرد چون گاو کرد

نشسته تهمتن ز هر سو هزار — ابر صندلیهای زرین نگار

دمادم جیقهای چوب آبنوس — مرصع ز الماس و چشم خروس

یکی صحبت گیو و گودرز کرد — یکی شرح حال فرامرز کرد

یکی نام سهراب و رستم ببرد — یکی نام طوس و فریبرز کرد

چه شد سام و زال و یل افراسیاب — کز او کوه میشد چه دریای آب

کجا نیک کردان و صاحبدلان — که تا آزمایند زور یلان

نشسته تماشا کنان جهان پیر بر زمین — که بازی اگر هست باشد همین

همی گشت از هر طرف غرچاق — شکسته سر و کور و لنگ و چلاق

یکی باده او شال و دفتین فکند | یکی نان و حلوا و خرجین فکند
چگویم ز احوال شان مختصر | که هر روز زین شورشان بدتر
من و عارفان دگر هرچه پند | بدادیمشان سخت تر گشت بند
دریغا نصیحت نکردند گوش | کجا رام گردد الاغ چموش
در آخر یکی را که بد میر طوق | شنیدم بکشتند در چار سوق
قضا را همه دستگیر آمدند | ز جان گرامی دبیر آمدند
در آغاز اگر پند کردند گوش | سرانجام نامد از ایشان خروش
اگر آتش شهوت ای هوشیار | در اول نشاندی فروشد شرار
ولیکن چه در چاره کردی درنگ | همانا شدت عاقبت عرصه تنگ
چه آتش بیفتاد در رختخواب | توانی نشاندش بیک قطره آب
ولیکن چه نبود شهری خراب | نشاید (نخواهی) نشاندش بدریای آب
زمن بشنو این پند و در گوش کن | اگر بد به بینی فراموش کن
که چون نفس اماره ات سر کشد | نخستین عنان کش که یابی رشد

در بیان اینکه بی عشق امری رونق نخواهد گرفت

یکی باده آدم ز خیل خلوش | که گیتی ندیدی چه او هفت جوش
قوی هیکل و شیر خشتی مزاج | مرضی که نتوان نمودش علاج
چنان مست از صورت ساده بود | که صوفی کجا از می و باده بود
اگر ساده رو فی بروم و فرنگ | گمان داشت پنداشت گاید بچنگ
شب و روز در فکر و اندیشه بود | که ایکاش انجام اندیشه بود
ز جام بخور انچنان بود مست | که احساس کردی (بشد) بخورش بدست

اگر ساده اش از نظر دور بود | بخورش تو ره کشیدی چه دود
بطفلی من و کودکان بهر گشت | در ایام تعطیل در کوه و دشت
بچوگان و گوی آشنا کرده دست | به بهزاد گوباز داده شکست
چه بازی همی آمد اندر میان | بچالاکی از شوق بستی میان
ز عشق جوانان شدی تر دماغ | پریدی بهر سوی چون کلاغ
بهادر صفت دامن کیش سر | بیاویخته از پشت سر تا کمر
بیالا زده دامن پهلوی | تو گفتی که دارد فن پهلوی
سر دست یک تکه انداخته | دل آنکه بوا بند پرداخته
ز بر تاختی خویش را ذله کرد | نبودی به بینی که چون چله گرد
ز آشوب عشق انچه گویم کمست | که خود عشق بیرون ز کیف و کمست
چه بازار کفر و چه دین ای ظریف | که بی عشق رونق نخواهد گرفت
ز نقص ار بخواهی شدن در کمال | همانا که بی عشق گیری ملال
اگر صعوه از عشق بوئی برد | همانا ز سیمرغ برتر پرد
کبوتر ز عشق ار خبردار شد | هزاران عقابش گرفتار شد

در معنی مَن بَکَی اَو اَبکَی اَو تَباکَی وَجَبَت لَهُ الجَنة

گمان میبرم روز عاشور بود | که در تعزیت خانها شور بود
من و غرچاقان همه بخه چاک | نشستیم ماتم زده روی خاک
چه آخوند بالای منبر برفت | قرار از دل و هوش از سر برفت
پر از شوی چند شعری بخواند | که از آواز او مستمع خیره ماند
از آنجا گریزی بعباس زد | که ای نوجوانان شمارا سزد

که از روضه خوان بشنوید این سخن | که عباس دستش جدا شد ز تن
نشینید خاموش چون مرده گان | همه بچه چاک و کلاخورده گان
ابا غیرت من بیامد درست | دو زانو نشستم مودب نخست
به پیشانی خود زدم درق درق | ز یاران هم آمد بسی شرق شرق
هم از هم قطاران که بودیم شاخ | بپیچید در چارسو آخ آخ
پس از روضه خوان نوحه خوانان دو تن | گرفتند گریه هم از مرد و زن
گشودیم سینه همه مثل برف | بپیچید در کوچها شرق شرق
چه بر سینه شد دستمان آشنا | هم ادبخان از بغل شد جدا
پس از سینه چون دستمان شد چغل | بچسبید ادبخان بر بغل
پس نوبت دم کشیدن رسید | جوان سینه را پیش و گردن کشید
هم آواز شد وا غریبا بلند | بردیشت قسم مجلس از جای کند
کز روی ریا است
هر آن طاعتی کاندر آن ریاست | نه مقبول در درگه کبریا است
بجز گریه اندر عزای حسین | که مقبول سازد خدای حسین
پس این سینه گرچه ریائی بود | که شایسته کبریائی بود

در بیان رمزی از معنی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة

شنیدم یکی را خری بدچموش | لگد میزد از دست بردش بگوش
نمی برد فرمان میرآخوری | همی کندش دندان بکین از خری
زمانی چه ببریدش از کاه و جو | هم از جاز و سیفال پشت درو
چنان رام شد کر گرفتیش دم | که برخیزد از جا نمی خورد جم
خر نقره را چوب شیرین چه که | مر این پند بشنو ز سالار ده

کنی سالها خدمت ار مر خری | سرانجام تیز و لگد برخوری
اگر خر ز راب اندر آید چموش | ز سختی همان به که گردد چه موش

والباقیات الصالحات خیر

یکی گفت و پنداشتم لوده گیست | که یک رفت و دو ماند از کیه چیست
گر او نیک و بد ماند و باقی دو ماست
بگو گفتم این قصه آدمی است | پس از رفتنش نیکوئی و بدیست
الا ای پسر تخم نیکی بکار | که آخر تو را نیکی آید بکار
هم از بد بپرهیز اگر بخردی | که هم تا قیامت بماند بدی

هو الذی یسیرکم فی البر والبحر

شنیدم یکی گفت در تودکان | کبوتر چنانست کاو را اسکان
بدانجا من از شوق بشتافتم | کبوتر ندیدم عنان تافتم
بکم پیش افتاد دسته قنات | بگشتم بسی پشته پشته قنات
چپی در نظر آمدم جاز گر | ز صوت کبوتر شدم گوش کر
گرفتم ز دوش انگلیسی تفنگ | زدم بر دو ماشه بیکبار چنگ
بپیچید در پشتها گرو گر | کبوتر فرو ریختی هر و هر
تو گفتی که در پشتها کشتها | چنان شد که از کشتها پشتها
گشودم کمربند و رفتم بچاه | که از حرص نشناختم چاه و راه
برفتم دو سه پشته در باله پور | نبد راه برگشتم اندر شبور
چه تاپی از دو سو دیدم از آب قپ | شنیدم ز غیبم یکی گفت هپ
دلم ز آتش غصه پر دود شد | که از هر دو سو راه مسدود شد
بخود گفتم اوخ کنان کاید ریغ | بماندم چه خورشید در زیر میغ

تو گفتی که اعضایم از بیم مرگ / درختیست کاندر خزان ریخت برگ
بیاد آمدم کوه و هامون و دشت / خرامیدن آسوده از بهر گشت
بجایی زمینی که رفتم بصید / بیاد آمدم داشتم بکه قید
خوشان روز و شب خرم انالومه / کهی پشت جاز و کهی در کُه
خوشان کبک و تیهو و آهو بره / که انداختم که بدو که بره
خوشا آن نشستن با ب چکر / که در گوش ایشان بسی رفت کر
خوشان سار و مرغابی و فاخته / که بودم بیک تیر انداخته
خوشان تاختن اسب و آهو زدن / پیاده شدن کارد بر او زدن
خوشان بستن صید بر ترک بند / ابا کارد ببریدنش بند بند
خدایا خوشان زمزمه کردنم / بمنزل روان گور بر کردنم
خوشان کله و ساچمه ریختن / درختش جدا کردن و بیختن
خوشان چارپاره بر آهو زدن / بیک تیر جفت بر آهو زدن
کهی گفتم ای انگلیسی تفنگ / که آوردمت با چه زحمت بچنگ
کنون تو رجاه بر روی خاک / من از بیم گرداب غم یخه چاک [منا بیجا بگرداب غم]
گرفتم بسی مر تو را چرک و زنگ / ندانم کنونت که آرد بچنگ
بسی پاک کردم تو را مر کمان / نکردم چنین روز بد را گمان
چنان پاک کردم تو را مر کشو / که مهتر کند چارپا را قشو
چنان شستمت پاک با آب گرم / که شد اندرون تو چون مکر نرم
بسی با دو لولت نشانه زدم / همه مهر اندر میانه زدم
خدایا تو خود از دلم آگهی / که آسوده کی می‌بودم کهی

گرفتم بسی زنگ بیتا نکش / هم از پیچ و ماسوره و کهنه کش
نبرد از تفنگم تفنگ کسی / که هم تیر کردم مر او را بسی
مرا ای تفنگ اصالت مآب / بحل کن که من غرق کشتم در آب [بحل کن]
یکم آرزو در دل است ای تفنگ / که در گوشم آید ز بیک تو دنگ
چرا خرابی بر مه سوراخ دار / جوابم نگوئی یکی از هزار
پس از من تو را تیره روزی مباد / که عمرم کنون رفت خواهد بباد
بسی گردم اندر ته چاه چیق / بدردم نخورد آخر این چیق و بیق
چنان نوحه کردم که جن و پری / بحالم بکردند نوحه گری
چه خود را گرفتار دیدم بچاه / سوی آفریننده بردم پناه
کوای پاک یزدان منت بنده ام / بسی از عذابت تو شرمنده ام
مرا عقل دادی هم از فضل و جود / که ره را ز چه فرق نتوان نمود [بدرهم چه سود [illegible]]
ولی حرص عقل از سر من ربود [کو چون حرص] / فتادم بچه کاش آن عقل بود
کنون رحم کن تا که جان در تن است / اگر چه مرا عاقبت مردن است
ولی مردن اختیاری خوش است / سمندر کجا باکش از آتش است
بمیران مرا تا که مردن مرا / شود همچه تریاق خوردن مرا [فالوده]
کنون گر بمیرانیم ای دریغ / که خورشید ذاتم بود زیر میغ
اگر جوهر ذات را از عرض / کشیدن مرا بود قصد و غرض
که نشناختم خویشتن را ز تن / گرفتم ز تن راه بگریختن
ولیکن کنون بیم دارم ز مرگ / که نخل وجودم بیاورده برگ
هنوزم چه حیوان در این جاده / مجرد نگشتم از ماده

همین بس بود خون دل خوردنم ‌ ‌ ‌ ‌ که حشری نباشد پس از مردنم

خدایا نجاتم بده زاین قنات ‌ ‌ ‌ ‌ بدان سر که او یافت از این قنات

خدایا بده زاین فنانم نجات ‌ ‌ ‌ ‌ بآن سر که رخشنده بد بر قنات

بآن تن که پامال شد زیر سم ‌ ‌ ‌ ‌ بسوز دلان پر کرده کم

بآه دل پادشاه یهود ‌ ‌ ‌ ‌ که بر دار کردندش قوم جهود

بنخلی که در کعبه خواهند بخت ‌ ‌ ‌ ‌ بآنکس کزان در مدینه گریخت

بآن صبر بسیار زنجیر دار ‌ ‌ ‌ ‌ بآن گوش بدریده گوشوار

چه خواندم خدارا بایمان شبی ‌ ‌ ‌ ‌ که برخیز گفتی (گفتا) بگوشم کسی

برفتم دو سه پشته اندر شود ‌ ‌ ‌ ‌ زهی خشک دیدم هم از آب دود

بهر شیوه بلخودیتن را زچاه ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدم برون زان چنان تنگ راه

تو گفتی بچشم جهان تازه شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز شکرم زبان پر ز آوازه شد

هم از لطف وجود خداوند پاک ‌ ‌ ‌ ‌ خجل گشتم و اوفتادم بخاک

که ای پاک یزدان مرا بی منی ‌ ‌ ‌ ‌ ز خاک آفریدی و از من غنی

ز خاکم گشاییدی اندر درخت ‌ ‌ ‌ ‌ کلا بی شدم بستیم باز رخت

وز آنجا گشاییدیم در دهن ‌ ‌ ‌ ‌ پس از مضغ و کیلوس و کیموس من

شدم خون و بجهیدم اندر عروق ‌ ‌ ‌ ‌ بهر گوشه چون شحنه در چارسوق

پس از هضم رابع بگشتم منی ‌ ‌ ‌ ‌ عجب نیست از آنکه دارد منی

گرفتی پس موی پیشانیم ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر رحم باز بنشانیم

در آنجا بدی بیست روزم مکان ‌ ‌ ‌ ‌ چه الماس رخشنده در زیر کان

چه این روز و شب را بسر بردمی ‌ ‌ ‌ ‌ سر از خون بسته بر آوردمی

چرا دردسر بد همتای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ چه آگاه رو داد دار آمد بسر

سر از بحر امکان بر آوردمی ‌ ‌ ‌ ‌ بهر عالمی زینها گردمی

دلم چون ز قید مناجات دست ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی تفنگم همی رفت (فرا رفت) دست

که ای جاب تو له تفنگ منی ‌ ‌ ‌ ‌ که اکنون گرفته بچنگ منی

تو را من وفادار بنداشتم ‌ ‌ ‌ ‌ نگفتی که من صاحبی داشتم

شدم چونکه فارغ ز راز و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشتم اندر نشیب و فراز

زچاه طبیعت برا ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا که عمرت بیاید بسر

نه در چاه رفتن بقول تو بود ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا ولیکن بحول تو بود

بده حول و قوت که تا وارهیم ‌ ‌ ‌ ‌ زچاه طبیعت که بس گمرهیم

کنون همچه یوسف بچاه اندریم ‌ ‌ ‌ ‌ بدریای جرم و گناه اندریم

کسی را بفرمای ای نیکخواه ‌ ‌ ‌ ‌ که درماندگان را بر آرد زچاه

زبس از تو فضل و کرم دیده ایم ‌ ‌ ‌ ‌ از اینرو گنه را پسندیده ایم

نه آخر ز وحشی تو با آن خطا ‌ ‌ ‌ ‌ که بودش گذشتی بفضل و عطا

بحق جهانبانی چار و هشت ‌ ‌ ‌ ‌ کنون رحم کن کآب از سر گذشت

ساقی نامه

بده ساقی آن شود لب چه نیل ‌ ‌ ‌ ‌ که تا با دو ناخن بتابم سبیل

ببینادم این سیرخانی کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ نترسم ز داروغه پادشاه

سراپای گردم چه دیوانه لخت ‌ ‌ ‌ ‌ که گویند مغز سرش بلکه بخت

بیک دست جام و بیک دست بطر ‌ ‌ ‌ ‌ که طولش سه شبر است و یک شبر قطر

چنان مست و شوریده و سرخوشم ‌ ‌ ‌ ‌ که لاجرعه اش صاف بر سر کشم

دلیرانه قداره بر سر زنم ‌ ‌ ‌ ‌ تو گوئی بمکرینه بر در زنم

سری که بران زخم قداره نیست / بجز زیر خاکش کنی چاره نیست

سپروار یکدست و یک برقه / برادرم هم از مرد و زن همهمه

ز دل بر کنم کاو کردی صدا / بدشنام داروغه و کدخدا

چه مند یلی بکوم بی هراس / زنم کف به تصنیف اخوند وطاس

فاعتبروا یا اولی الابصار

برانم که بودی مرا سال هشت / که از چاله بیرون شدم بهر گشت

در آندم ز کبران یکی مرده بود / که صاحب عزا را دل افسرده بود

ز کبران در آن روز هی نخچه بود / که دیدم روان جانب دخمه بود

گرفته دو تن چار گوشه کفن / جهان پر شد از ناله هن و هن

هم اندر جلو دسته ریشی لخر / گرفته بیک دست افسار خر

به پشتانده پشت خوره کاز کو / چپ انداخته پوستینی براو

مرا گیوه تنگ بر پای بود / که سنگ اشکنش کوه فرسای بود

پس از آنکه زردشتیان سنبلک / بسی پاره رفتند وضم سلک

در آندم یکی گفتم این دخمه است / که بینی در اطراف او رخنه است

بپرسیدمش معنی دخمه چیست / بگفتا که با مرده خوار او کیست

مرا این گفته ام چشم عبرت گشود / که تا چند تن پروریدن نبود

نه بینی کسانیکه خوردند مرغ / چگونه خوردشان همی مرغ و چرغ

میازار دقیقا مور و مار / که آخر برآرند از تو دمار

گر ایدونکه الدنگ کرمان توئی / سپس طایه دنگ کرمان توئی

برون افکن این جامه عاریت / که منزل رساند سبک باریت

مرا این خانه اخشیجان حصار / چه گیرندت از دست خود واگذار

برون ای از این خانه کان تو نیست / سفر کن که اینجا مکان تو نیست

چه حاصل ز آبادی خانه / که اندک زمانیست ویرانه

(که گردد سرانجام ویرانه)

بیا خانه تازه بنیاد کن / که ویران نگردد چه چرخ کهن

برون ای از این چار دیوار تن / در این خانه عنکبوتی متن

حکایت در بی اعتباری دنیا

مرا چند تن یکه الدنگ بود / که سالی دو مه کار ما دنگ بود

چه وارد بماه محرم شدیم / ز آزادی چاله خرم شدیم

قباهای زنکاری زرد رنگ / بکندیم یکسر ز تن بی درنگ

همه جمع گشتیم در صبحدم / سیه پوش گشته ز سر تا قدم

یکایک بسر بیرجانی کلاه / بگرد اندرش دستمال سیاه

میان تنگ بسته بیک تیربند / که در روز بدشال و در شب کمند

تراشیده ریش و دمیده سبیل / ز لب تا بناگوش همرنگ نیل

بپا گیوه تنگ کم پاشنه / که بیش از دو انگشت پهناش نه

همه زیر جامه چه پر کلاغ / که یک هفته خوابیده در نیل زاغ

ز ناشور و چلوار کوبی دو وار / همه پیرهن دوخته وصله دار

تن پشت ناشور و چلوار بیش / نبود ستمان زین قدر مایه بیش

مرا هم بجای سیه دستمال / بسر بسته کیشی پر از شلال

عبای دو رنگ او فکنده بدوش / هویدا ز زیر کله کرده گوش

به پیرت بجز مردم آشنا / نکرده بداروغه ات اعتنا

میان بسته باکش اما کشاد بطوری که برزانوان اوفتاد

کشاده دل و سینه و دست را کشوده زهر نکته پیوست را

برانم که یکتن زخیل خلوش مرانا که آوازش آمد بکوش

که باید تو دقتیان را همه بهم جمع آری چه چوپان رمه

کنید از درچاله یکسر شلنك چه روبه بویرانه یعنی کلنك

که در اوستاخانه چادر زنید سخنهای بیهوده نادر زنید

بریدیم من اندر جلو بید رنك مبادا که ریزد خلوشی درنك

چنان کام برداشته تنك تنك که بنداشتندی مرا خلق لنك

شتابانه در خانه داخل شدیم زبیعاری از ترس غافل شدیم

کشیدیم چادر ببالای بام تراندام و خسته تن و خشك کام

کاچه سر تیرك انداختیم هم از ریسمان محکمش ساختیم

مهاری ز بالا و لنکر دو زیر دو قران ابرهر دوان بسته کیر

من و یکتن از غرچاقان مست کرفته مهار دو تیرك بدست

کرفته دو الدنك دوفیل کوش بیا الله الله برآمد خروش

بیك لحظه چادر برآمد بلند هم از چار سو بسته شد بند بند

چه اندر قدح شربت آمد بموج دویدیم از هر طرف فوج فوج

یکایك بافراط شربت زدیم بردیشت دو نوبت سه نوبت زدیم

چه یکساعت از ظهر بکذشت و نیم بناشد که ایضاً شلنکی کنیم

که در تعزیت خانه قلیان دهیم که ما بهتر از دیکران آکهیم

من اندر جلو غرچاقان زپی ره تعزیت خانه کردیم طی

زقلیان شکستن خطر داشتیم پس از خانه خویش برداشتیم

بریدیم در خانه چونان چغوك مهیا نمودیم قلیان کوك

چه نوبت بقلیان کشیدن رسید مرا نوبت کاردیدن رسید

بهر سینه دست بکذاشتم به ترتیب نیکو نکه داشتم

هم اندر جلو بنده سرتیپ وار زپس فوج فوج آمدندی قطار

خرامیدم اندر جلو با وقار خرامیدن کبك در کوهساد

بمجلس چه رفتیم و بیرون شدیم بهم خورد ترتیب وارون شدیم

همان کس که اندر جلو بود طاق بردیشت تمم عاقبت کشت قاق

مکن حیرت از کار وارون بود که این شیوه آیین کردون بود

کهی بهدت دولت و عز و جاه کهی یازدت در جهان خاك راه

هم از کودکی بنیه بفزایدت بتدریج عقل و خرد زایدت

پس از مدتی باز بستاندا بلاغ دلت زار بنشاندا

کهت بدهد اجیل و کوید بلب کهت کیرد از دست و کوید که هب

تنی را که چون استن بیل کرد هم آخر چه شاخ سکنبیل کرد

هم از چشم و از کوش و از دست و پای برد قوت ضعفش آرد بجای

جوانی که میتاختی کپ و کپ کنون آمده با اهن و تلپ

کنون بنکران چشم بیمار ناك چه الوچه شهلیدهٔ کنج چاك

جوانی که ناز آمدش بر زمین کنون باخل و پوز و قوزش ببین

بیا بنکران روی افروخته کنون شلغمی پوستش سوخته

ابر اوج رفعت برافرازدت وزانجا بکردن در اندازدت

مکن چونکه بشناختی حال او — زبیغیرتی رو بدنبال او

دل نکهداریدای بیجاصلان

چنین کفت فرخنده شالباف — که شایسته اندر غریبی است لاف

توان تیز دادن اکر بر خوری — ولی درجهان ذکه مکری

مزن لاف بیهوده پیش مهان — که پیدا شکارا ستیشان نهان

جهان هیچه اعضا و کامل دلست — کجا دل ز اعضای خود غافلست

در صفت دام کبوترکیری و شرح حال خویش کوید

بهنکام خوردی دلم در ستیز — بجز صید کردن نمی خواست چیز

شب و روزم این شغل و این پیشه بود — جز اینم کی اندر سر اندیشه بود

نمیرفت صیدیم بیرون ز چنک — شبم دام در دست و روزم تفنک

دران دم که بودی مرا سال هشت — شب و روز بودم بهامون و دشت

بحلقوم نخجیر شد خشک نم — شنیدند چون صوت سنک اشکنم

چه برق تفنکم برامد بلند — زدی زهره بکسیختی بند بند

کریزان زمین اژدر و نر پلنک — چه بابیل خواهد کند مور لنک

شنیدند چون غرشم شیر و ببر — کماتشان که ایدون بغرید ابر

اکر خورد مشتی زمن کرکدن — کمانش کر توب است وکله جدن

باجمال رفتار تفنکم کلام — کنون بایدم کفت تفصیل دام

یکم دام از حضرت داوری — مشبک چه کردون نیلوفری

زمحلوج خالص و را تار و پود — بر دیشت قسم ششش منش وزن بود

خبر دادی انعرا چون نام مرک — توکفتی کر خواندش خرد دام مرک

زبس بر کبوتر به پیچیده بود — توکفتی که از پر بدش تار و پود

زهر رشته اش چون سر چاه شد — دوصد رشته عمر کوتاه شد

هم از هر نخی که بدش تار و پود — همانا هزاران کبوتر ربود

کره در کره همچه دام جهان — که در هر کره مانده اند ابلهان

اکر کردمش بر سر چاه نصب — کبوتر ته چاه می بود غصب

زمستان شبان چونکه مهتاب شد — توکفتی مرا طاقت و تاب شد

شبانکه من با همخویان سه تن — کرفتیم دام و چراغ و رسن

چه کشتیم نزدیک کنار چاه — برافلاک بر شد بسی دود آه

بکندیم کفش و کشودیم دام — کرفتیم در چاه کوشه مقام

بکف دام و پر جانب چه شدیم — درازی نهادیم و کوته شدیم

کشیدیمش آسوده بر روی چاه — برافروختیم اتشی دل بخواه

بکویم اندر ته چه چراغ — همانا چهی تیره چون پر زاغ

چه در تیرکی روشنی شد پدید — هزاران کبوتر بیکدم پرید

بسی را کرفتیم در زیر دام — بسی نیز کردند در چه مقام

بان چابکی که بدم از اله — چه بیژن فرو رفتم اندر بچاه

هزاران کبوتر ز هر رشته — کرفتم چه بودیم سررشته

چه دام از سر چاه بردوش شد — هزاران کبوتر زره پوش شد

الا اینکه ازدانشت نیست هیچ — سر از بند آموزکاران مپیچ

مکن رو نکار اینقدر حرص صید — دلیرانه بکشای این سخت قید

همین ضعف نفست کفایت کند — که صیدت بیکجه بر ازجا کند

شب و روز خواب و قرارت برد / پر اول توئی صیاد بی خرد

چنان صید صیاد است مرغ دلت / که جستن ز دامش بود مشکلت

اگر صید جذبت نکرد اجتناب / که شب سوی چاهت کشد بی طناب

فغان کادمی نیست در این سرای / نه انسان بود هر که دارد دو پای

جماد و نباتند و حیوان همه / بمعنی بصورت چه انسان همه

بجز دفع و جذب و رضا و غضب / نه بینی در ایشان بروز و شب

گرت خواهشی است ای هشیوار هان / که تا هر کسی را کنی امتحان

نگه کن که تا پیشه خود چه ساخت / که از پیشه اش قدر بتوان شناخت

خدایا گرفتار دام هوس / کجا میتوان رست فریاد رس

حکایت در عبرت فرماید

من و شالبافان کلباز خان / که شاکارمان بود کوک و چخان

در ایام نوروز هنگام گشت / همه لنگه کردیم در کوه و دشت

ز دروازه کردیم یکسر شلیک / یکی تنبک و دیگری زد تلیک

زده قهقهه همچه کبک دری / بر آورده آوازه حیدری

یکی را نوم بود و دسته ورق / یکی را برندی و بطر عرق

یکی مزه برداشته تخم شور / یکی گرم تصنیف و مست بخود

بصیدی بنا بود منزل کنیم / که شاید برون گرمی از دل کنیم

توقف نکردیم و بیرون شدیم / همه کف زنان سوی هامون شدیم

یکی در جلو کف زنان شرق شرق / گرفته یکی گوشه اش درق درق

یکی چرخ میزد بیک جا مقیم / یکی کرد رقص و یکی جیم جیم

همه خوانده با نعره حیدری / هم آواز تصنیف کاکل زری

یکی در جلو خالطه چون قادرو / به پیرت که میکشت چون ورورو

بعطاس و داروغه و کدخدا / یکایک همی فحش داده جدا

بر این شیوه بالای کوه آمدیم / همه صف بصف با شکوه آمدیم

گشودیم بازار شاهی جوال / گره را هم از گوشه دستمال

یکی خورد خاگینه و چنگال / یکی شلغم پخته تا شد جلال

خراباتیان پسته و تخم شور / ولی عارفان توی جیم بخور

نشسته خراباتیان تنگ تنگ / بنوبت کشیدند قلیان بنگ

یکی جام و بطر بر ندی بدست / که از گردش چشم او جمله مست

یکی خورده بنگ و یکی خورده می / یکی اوفتاده یکی کرده قی

کشیده یکی از کمر نیز کارد / یکی کشته از خوردن مشت آرد

گروهی هم از ترس صاحب قمه / گریزان چه از پیش گرگان رمه

یکی زخم قداره بر خویش زد / همانی [از آنجا نه] که پس خورد خود پیش زد

همه مست وافور و مست حشیش / ولی بنده مست تماشای خویش

سیاحت کنان عارفانه نظر / بکنجی نشسته ز خود بی خبر

نگه کرده با دوربینی نگاه / بجور دو کلان و سفید و سیاه

یکایک گرفته بهر گوشه جای / سماوریان گرد قلیان و چای

خراباتیان بعد شرب شراب / بر آتش کشیدند سیخ کباب

یکایک ز وافوریان گرد هم / یکی ریخته دارچین دم بدم

گرفته بهر گوشه جمعی مقام / یکی بازی آس و گاهی سه قاب

سه قام اندیدی مرا کوش دار | که تعلیمت آسان کنم هوش دار
نشبند در برج یا در کلنک | برهنه کنندی یکی از دو لنک
جوانی سه عاشق ببیند ازدا | بزانوی خود دست بنوازدا
یکی کویدش خوانده ام یک بتیر | کهی بیشتر گاه کمتر بگیر
اگر عاشقت شد سه اسب ظفر | بردستی و باختی سه سر
گرایدون دو اسب ظفر انداختی | سری بردی ار عکس شد باختی
نه گونه اگر عاشق انداختی | بردیشت نه بردی و نه باختی
هم از عاشق ردو بدل شد بلیت | یکی کرد برد و یکی کشت خیت
بلیتی بردیشت قسم یک بتیر | چنین اند کلریزه باقان دلیر
چه بازی هم خورد و شکار روج | به بیرت قسم جمله کردیم کوچ
کهی بد براز فرد کاه و مغاک | چه سکران دوزخ بسی هولناک
در افکنده باکرو فرسنکها | ز بالای کوه آب فرسنکها
بر افلاک بر شد در آن سنکلاخ | ردفتیان ناله آخ آخ
ولی بند چون بد پروبام فرص | هم اندر جلو تا ختم کرص کرص
بیک دم رسیدم زهامون بدشت | مرا روی بشکفته پژمرده کشت
همانا که یاد آمدم زان زمان | که کرد د قد همچه تیرم کمان
که دنیای دون بحر وزاست و بس | هم ایدون تصور کن آخر نفس
زعمرت کنون بکذرد بیست سال | توکوئی ز مادر بزادی تو حال
هم اینده را نیز بکذشته کیر | بهار جوانی خزان کشته کیر
کنون فرض کن کشته قدت دو کل | قنات حیاتت کرفته سکل

گرایدون بعالم توئی غرجاق | هم اید که باید مکیدن ساق

حکایت در عاقبت پای از گلیم خویش دراز کردن

مرا پیش ازاین لوده کی بیش بود | زدفتیان سینه ام ریش بود
مرا چونکه دیدند در انجمن | نگفتند و دیوار گفتی سخن
بر آنم همه روز نوروز بود | که دولاب قنبر دل افروز بود
همه کرتها سبز فیروزه رنک | درختان بکرد اندرش تنک تنک
سپیدار و بید و تناور چنار | بترتیب تا چشم میکرد کار
چه کلریزه شالی زمین خال خال | نمودی هم از کشته و ونهال
گل و تخم تریزک و پود نه | بحدیکه مرشالرا بود نه
زبس بازه بالا و پایین زده | توکفتی که استادش دقین زده
هم اندر میان حوضی از آب پر | بر دیشت قسم شصت هفتاد کر
همه حوضش از نعله آهک ولی | هم از سنک سو لیش روان جدولی
بکرد اندرش هر یک از سرو کاج | دو بنمودمارا چه در چشم کاج
همی کشت دولاب او صبح و شام | چه دولاب کردون منسق نظام
دو چاه عمیق از دو سو کنده بود | که ناشش سر از آب آکنده بود
ز چرخیدن و چون چرخ دولاب کرد | بر افلاک بر شد صدای نورد
بر او بسته دولاب بی شمار | یکی کرد قل قل یکی غار غار
بر از دلو ماهی عجب نیستی | که طالع شود بلکه عادیستی
عجب اینکه ماهی بدلو اندر است | بلی این چنین واقعه کمتر است
بر آن بسته کاوی تنومند و چال | که میکشت بر کرد او با جلال

یکی از رفیقان پیشینان / مرا گفت دانی که دقیقیان
به دولاب مزبور چون تاره بود / قرین کردشان دو چرخ کبود
مرا این خبر شور در سر فکند / بدانجا رسیدم پس از گام چند
زکاهو و ترتیزک و تره پیاز / بسی کرد دولاب بانم نیاز
نشستیم بر گرد هم چون گرو / که اندر میان مان نمی رفت مو
یکی خواند دیوان نوش آفرین / یکی کرد تحسین و گفت آفرین
یکی دزد قاضی یکی الفلیل / یکی را به شهنامه بودیش میل
یکایک به نسبت همی کرده حال / بر این شیوه تا شد که ارتحال
کشیدیم قلیان و برخاستیم / همه هم قطاران سفر خواستیم
همه جفت بودند و من بنده طاق / همه سردلی نوکرت بود قاق
زهرجا بنی لوده کی بر رکاب / همی خورد اندر سوال و جواب
یکم ریش بشنید چون کرت شال / که بر گوسها دیده شد پارسال
خلوشی سیلم بتابید و گفت / که خیلی رشت تیز و بخش کلفت
ولی گوش آنان ز شوخیم کر / ندارد صدا دست تنها مگر
چه رفتند یکچند ره جفت جفت / یکی زانمیان دادم آواز و گفت
که ای سک پدر ریش تو ای دم / مزن گفتمش باش من آمدم
گرفتم پس آنگاه لنک سبیل / زدم خنده یعنی که لوطی ذلیل
بسی خنده زین لوده کی درگرفت / هر آنکس که خندید از سر گرفت
یکی خنده پنهان یکی فاش زد / یکی بر زمین خورد و غلتاش زد
همه رودبودیز که دنک تو نرم / مگر بعد از این لوده کی کرم کرم

ورنه گاودت بداست

ندیدی چگونه زدت پشت دست / بیوستش گنف وقت تا در براست
جوان خشک چون شاخ کبریت شد / شنیدی ز بر خیت شد خیت شد
مگر با قوی پنجه جنگ و نبرد / که آخر کنی ناله چون گاو کرد
کسی راز ناگفته را هوش کرد / که از قاسمی پند در گوش کرد

در شرح خدمت استاد فرماید

گروهی همه تندرستان بدیم / که در دامنه تندرستان شدیم
ز بر کشت ارلانری بردو باخت / که بینده ما را فرنگی شناخت
پس آنکه خرید و فروش حراج / چه بازار بنبائی آمد رواج
گروهی عبا بر گرفته ز دوش / یکایک نشسته بکنجی خموش
یکی کرد فریاد پول عبا / یکی کرد تسلیم و دیگر ابا
خلوشی گرفته سر افسار خر / که ارزان بود ای خزینه بحر
یکی گفت با من تورا هم پدر / منش منجر مرگفتمش مختصر
جوابی که ز استاد آموختم / بخرای پدر خر که بفروختم
خود این لوده کی مجلس از جای کند / بسی خنده بر شد بچرخ بلند
هر آنکس که این نکته را گوش کرد / هم از خنده خود را فراموش کرد
به پشت اوفتادی یکی بی خیال / یکی گشت در قهقهه روده مال
یکی از یمین و یکی از یسار / چه کبک دوری در دامنه کوهسار
گروهی هم از قهقهه اشک بار / بلی ابر و برق باران ببار
چه آن لوده کی از من آموختند / هم اندر خزینه دلا اندوختند
برو خدمت پیر اوستاد کن / رطب چینی آخر از این نخل بن

برانم که شمع دل افروختی   کز از قاسمی پند آموختی

حکایت در تبرید گوید

رفیقی بجوبار بودم خنک   بردیم چه آب قنواه کنک

گروهی همه غرجاق و لخر   سبیل از بناگوش رفته بدر

بقسم زعیمانه گرد آمدیم   چه تشنه لبان کرد و رد آمدیم

هم از سنگ آتش زنه در قدرق   برافروختیم آتشی مثل برق

یکی کرد بر آتش تیز پف   یکی بر چپق پک زد و کرد حف

ز بس خورد قلیان سیگار یک   به پیچید در کوه جوبار خک

هم اندر میان بود تریاکی   ببین تا چه بنمود ناپاکی

نکه کرد رندانه سوی خنک   که بر چین مر این فرشهای تنک

چه خم کرد آن سرو بالای راست   نکه کرد و آهسته از جای خواست

مر او را بجا لاکی انکل نمود   بر یشت قم شوخیش کل نمود

بدو گفت کای یاچه پر پشت خلوش   اگر وقت تریاک آمد بنوش

چنان کرد تبرید آن نخ برشت   که هرگز نیاید زنخ در بهشت

ز تبرید او جمله کردیم نخ   به دبت آب جوی و بخنکید شخ

تمسخر کنان خندها در گرفت   کاشکر شوخیش باشد شکفت

در صفت خوانچه هفت سین گوید

بهار آمد و فصل نوروز شد   دگرباره گیتی دل افروز شد

خدایا کنون است روز نشاط   همه خوانچه هفت سین در بساط

ولیکن چه ما بخت برگشته ایم   یک از هفت سین آنکه سرگشته ایم

سجاف

سجاف بیابان و سخلو کشیم   همی سخت جانیم و سقروشیم

سفیل و سلندر مر این هفت سین   ز صبح است هر روز ما تا پسین

خدایا به بخشای بر حال ما   بر این روز و این ماه و این سال ما

در ذم تفنگ خویش فرماید و عزی از بیان الدنیا مزرعة الآخرة

الا تا توانی کم خواب و خور   بگیر و ز اسباب نیکو بخر

نکن صرفه در پوشش و خوردنی   بخر آنچه بتوانی از معدنی

که در تنگدستی بکار آیدت   مگر سختی روزگار آیدت

ز بیمار کی سخت تر درد نیست   هر آنکوش نی وصله مرد نیست

کز اسباب نیکو ذخیره کنی   زند بختی عاقبت ایمنی

تفنگی مرا بود کوتاه قد   بچنگ اندر قطعه بی دیخ و کد

سیه روی مانند سر سوخته   چنین با بد اسباب اندوخته

ز بس خط بر آن همچه میل قپان   ز تار اسنی چوب دست شبان

بنازم بآن دست صنعت فروش   که صد نغل پاره بهم داده جوش

زباروت اگر ریختی دبه   بلوله اش فرو می نشد حبه

فرو رفته هر حبه در مغاک   چه زنگی بچه در بیوراخ خاک

گرش ریختی چار پاره دو بیت   بپا نیشل اندر نیفتاد بیت

کسی بر نمیداشت غیر از منش   که هفتاد من بود تلخ آهنش

هم اندر سیاهی چنان سیل بود   که اندام او رشک با پیل بود

مگر مادر دیک و اسپایه بود   که اندر سیاهی بدین پایه بود

ز بس دود بر رویش از ما مضی   که بردم بیازارش از از قضا

مرکب فروشان بیا خواستند / که از پشت او دوده میخواستند
چنان بود غالب بران ضد نور / که بر مثنبه شد بنخ تنور
بنازم بان دست چقماق ساز / ببازوی استاد قنداق ساز
که از پاره نعل چقماق ساخت / زچوب سکنیل قنداق ساخت
چنان جفت کبریتش و پرداخت بود / سبک وزن و خوش دست و خوش ساخت بود
که با تخت و ته نیه و پاکشو / نبد فاصله‌اش بیش از یک قشو
بدان گونه هموار بودی بدست / که پنداشتی کنده سنجداست
در انبار از زین کریش شد گذار / نماندی بجا دانه از هزار
گر اندر بنخش بیا و بختی / دو صد نعل پاره فرو ریختی
دریغا که آنگونه نتوان بیان / کنم تا به بینی بچشم عیان
ولیکن اگر مستمع کس بود / همین یک اشارت بر او بس بود
که علاف و نجار و هیزم شکن / بگفتندم از لوله او را بکن
که ما کنده‌اش را دو پاره کنیم / بهفتاد من در اجاره کنیم
مگر دو برفتم به نخجیر گاه / همینم تفنگ اصالت پناه
بهر جانبی کش بکردم دراز / مگر و خبر برد و آورد باز
بصید آنچنان ضربتی شد پدید / که آن صید را چشم دیگر ندید
بلی هر که را این چنین اوفتاد / زضربت کجا میتوان ایستاد
تفنگی چنین لاابالی نشد / که هرگز بیکدفعه خالی نشد
گرش دست بر ماشه شد پنج نود / برآمدش از جا شنی ظهر دود
چه شب روشنی آن سیاهی گریخت / پر از لوله‌اش چار پاره بریخت

مگر بودی آن چار پاره کجا / که نقل و مکان کرد هفتاد جا
تو گفتی مگر استخاره کند / که تا بر نشان چار پاره زند
گلوله‌اش مگر بود تیر شهاب / که آنگونه بودش برفتن شتاب
که از صبح یکصد قدم تا بچاشت / همیرفت از بسکه تعجیل داشت
ز تیرش دیگر می‌نیارم بیان / مگر یک سحر تا به بینی عیان
نمی‌بود حیوان صحرا نورد / که سوراخ در زیر دمش نکرد
قضا را در آندم که بودم بدوش / بدوش اندرم دید حلوافروش
بگفتا منش در ترازو نهم / بوزن آنچه شد نصف حلوا دهم
من از ادرهوب اندر نخست / زدیدار حلوا شدم پای بست
بخود گفتم ای ادرهوبن ماب / که حلوا نه بینی دیگر جز بخواب
اگرچه تفنگی بدینسان نفیس / نخواهد شدن یافت در انگلیس
ولی چون تو باشی بیابان سجاف / ترا هست کمتر تفنگی کفاف
در این گفتگو ما و حلوا فروش / که توپ سوز پیدا و بیچی بدوش
دریغا که بیچاره از مایه باخت / تفنگ مرا زد چه با یخ تاخت
گرفتم منش آهنین سنج سخت / چنین است انجام فیروز بخت
به سی سیر حلواش بفروختم / نبی خوردم و قدری اندوختم
بلی هر که چیزی ذخیره کند / بچیزی کجا چشم خیره کند
اگر گنج و اسبابی اندوختی / کجا چشم بر دیگران دوختی
الا ای خردمند نیکو سرشت / نخواهد درود آنکه تخمی نکشت
اگر بند اهل دل آموختی / یقین از عمل توشه اندوختی

بجنت نخواهد رود بی عمل / کسی ای گرفتار طول امل

چه بنشینی ای در بهوت پناه / که آنجا ببخشند ما را گناه

که عین عمل دوزخ است ای جری / که زانجا بهمراه خود میبری

توانم بیانش کنم آنچنان / که خیره شود دیده همگنان

دریغا که از عرصه قاسمی / برون میرود ور نه گفتم همی

در معنی الکاسب حبیب الله

شبی یاد دارم که جمعی ترک / ز دانگی پر از ماست کردند خیک

بصحرا روان جمله چون آن رمه / همه چشم و ابرو پر از سورمه

همه زلف چسپان ز آب نبات / درختان که بینند میگشت مات

همه سینها گود و اشکم فراز / همه پای کوتاه و گردن دراز

بیکدست بگرفته شال کمر / چپق را گرفته بدست دگر

ببستان شدند دستی از همرهان / بتصنیف لیلی گشوده دهان

یکی چرخ زن پیش پیش و یکی / بدوش اندر انداخته تنبکی

نهاده بهم چشم و میداد زیر / که ساقی بده جوهر تند و تیز

که داروغه را زن بجو بر کشم / که سرمست و شوریده و سرخوشم

بدینگونه تا باغ صیدی روان / که آهسته رفتند و گاهی دوان

ز دیوار یکسر بباغ آمدند / همه سرخوش و تردماغ آمدند

که ناگاه از گوشه باغبان / بدوش اندرش یکدو چوب قپان

سر و گردن و دست و پا کرد پیچ / تو گفتی که نباهی کوفت کج

هر جوی و جدول همی بود کج / که افتان و خیزان همه لنگ و لج

همه

همه داده کفش و کلا را گرو / خریده چه روباه در آب رو

پراکنده هر یک بهر جانبی / چه روز قیامت بدیده شبی

بیا قاسمی تا ترا وقت هست / زبیعاری خویش بردار دست

بخور نان گندم ز بازوی خویش / مکن دست خود در ترازوی خویش

ندانی که استاد دفتین چه گفت / که جان برادر کرا گفت مفت

زمن این سخن بشنوای شالباف / که باشد به از نان گندم سجاف

ز حلوا و خاگینه و بلبلی / ز دولابی نیمرنگ گلی

هم از چنگال و زاش و اماج / هم از کشک سیر دو پیاز و کاج

هم از نان ارزن ابا کشک سرد / که من خوردم و دیگری دیزه کرد

که تا میتوانی ز مردم گریز / که از خویش باید بگریخت نیز

برو صاف در چاله انزوا / در این کارخانه خراب نی روا

بکن کسب روز و شب روزگار / ترا با شب و روز مردم چکار

به بیرون اگر گوشه وا کشی / تماشا کنی شهر و ملک خوشی

خوشا حال آنانکه در کوهسار / گرفتند از اهل دنیا کنار

بجز نغمه کبک و آواز آب / بگوششان نیاید صدا جز بخواب

برو جای در کوه و در قله کن / بکن شکر و یک لقمه نان کله کن

حکایت در بی اعتباری دنیا

گمان میکنم سیزده سال بود / که در شهر آشوب و جنجال بود

همه سفرها پر ز خرما و نان / ز دروازه رندانه لنگه کشان

یکی شیشه از ماست لبریز کرد / یکی دیگر از جوهر تیز کرد

زسبزی یکی کرده پر دستمال   یکی هفت اجیل در پرده شال

همه مرد و زن لب پر از تخم و پوت   بر آورده آوازه دوست دوست

گروهی همه سفرها پر زنان   ز هر گوشه شوخی کنان با زنان

زنان پای در سبزه چونان بره   که باید زدن هفت سبزی گره

گروهی بر انداخته روی بند   هم آوازه دست بندان بلند

هم از قهقهه لب نه بسته دمی   نه از خلق شرم و نه از حق غمی

دهان را گرفته است و بگشوده روی   پریشان هم از گوشه کرده موی

گروهی ز مردان بیک گوشه جمع   هم اندر میان شاهدی همچه شمع

یکی گرم تصنیف و آواز بیت   یکی رقص میزد یک آهسته دست

گروهی دگر دامنه کوهسار   برافراشته همچه خر دار دار

گروهی دگر حلقه بر گرد هم   که این را دگر شرح نتوان دهم

گروهی بصحرا پراکنده شان   که لعنه الله ای طایفه همکنان

گروهی همه عارفانه لباس   که پیچیده خود را بهم در پلاس

عبا بر دهان جمله خرد و کلان   تمسخر کنان بر فلان و فلان

گروهی دگر لوطیان فوج فوج   که دانی چه دانی چه رفته باوج

نمی دام اندر سرت هست مغز   که لذت بری زاین سخنهای نغز

اگر هستی از اهل کرمان زمین   بدانی همه نکتها را یقین

وگرنه بسی مسئله مشکل است   ولیکن نه بر آنکه ز اهل دل است

من آن روز بودم بر اسبی سوار   تماشاکنان در یمین و یسار

که ناگاه خورشید عالم فروز   بکوه اندر آمد سیه گشت روز

همه شالباقان شده زرد رنگ   که ای کاش خورشید کردی درنگ

که تا یکنفس دیگر آسوده وار   بغلطیم بر سبزه و کشتزار

دریغا که بگذشت روز نشاط   فلک در به پیچید ما را بساط

ز هر گوشه ده ده و بخ بخ   روان جانب جاله با آه و دریغ

مر این سخن نیک شد آشکار   که دنیای دون نیستش اعتبار

بخود گفتم ای غافل از روز مرگ   کنون مرگ بین چیست ساز و برگ

چه بگروز دیدی ز دنیای دون   دگر روزها را بدانی که چون

حکایت

بیاد آمدم روزگار قدیم   که بودیم جمعی رفیق و ندیم

همه رند و شاگرد یک اوستاد   نکردیم با غیر داد و ستاد

همه صاحب مایه و اعتبار   که خرما خریدیم و نان بار بار

نهار زمستانمان نان کشک   بهاران همه ماستخور شک مشک

پنیر تر و دوغ و شیر و برنج   به پیرت که انبار کردیم دنج

همه شنبه بازارمان مرد و زن   خریدیم نان پنجمن پنجمن

هم از آنچه بد لازم آب و نان   خریدیم و دادیم صاحبقران

چه شد شنبه آخر سالمان   تو گفتی بریدند ما را امان

همه سوی بازار کردیم روی   بهر گوشه در پرسش و جستجوی

به پیرت خریدیم از سیر تا   بگشنیز تا پشتمان شد دوتا

روان جانب خانه با کوله پشت   همه خرم و شاد و در هشت مشت

همه کیسها گاز کوسر بمهر   رسیدیم در خانه هنگام ظهر

چه دانستمی سال کردد پدین   بکستردمی خوانچه هفت سین
چه از توپ دیوانیان بر جهت   نشستیم و خوردیم و شستیم دست
چه صبح نخستین بر آمد ز سال   ز صندلی آمد برون کوسه شال
یکی بر کلاه و یکی بر کمر   چنین میدهد نخل بازو ثمر
قباهای ناشور و چسبان و تنگ   که یکماه خوابیده در خم رنگ
همه شالها بر کمر بی خلاف   ز صندوقه سینه تا زیر ناف
همه کیسها همچه خورجین شلال   بر پشت خم کازکو از ریال
بدینگونه تا خانه اوستاد   شتابانه رفتیم چون تندباد
نشستیم و در دست قلیان کوک   که نی همچه تیر و میانه چه دوک
نفس چون فرو شد بحلقوم و نای   برون آمد آوازه کرنای
یکایک سری چاق کرده بلم   یکی آب بالایکی سیر نم
زدهلیز
پس آنکه ز دالان خانه کسی   بیامد بکف قهوه دانها بسی
ز خشخاش و کشنیز سائیده قند   که هل دانه با او بکوبیده چند
پس از قهوه خوردن بیامد تغار   یکایک بترتیب چیده قطار
پر از آب آلو و پر حلو   بخوردیم تا آمد اندر گلو
کنون آنچنان روزگارم برفت   همه مایه و اعتبارم برفت
بر پشت قم زان چنان دستگاه   بجامی نمانده است یک پر کاه
کرو رفت بر کاسه و بادیه   که شد خانه ام صاف چون بادیه
دریغا که از اهل شاغل شدم   بیابان سجاف آسمان جل شدم
بلی این سخن داند آموزکار   که نامرد باشد بسی روزگار

در نامردی روزگار گوید

خوشا حالت زهد و وارستگی   رها گشتن از دام دلبستگی
من و چند تن یار زاهد مآب   که هر جمعه بودیم محتاج آب
سحر که بگرمابه اندر شدیم   بجز جمعه در آب کمتر شدیم
چه خوش باشد این هر دو کار ای پسر   که هم غسل کرد و تراشید سر
یکایک برفتیم در آب پاک   همانا ز خشکی همه همچه خاک
بر پشت قم صف بصف همگنان   همه آب بر کف تعارف کنان
گشوده همه لنگ را از کمر   فرو برده در آب از روی سر
پس لنگها را بداده فشار   بدیوار گرما به چیده قطار
یکی ناخن اندر سوراخ گوش   بطوریکه نشنیده بانک و خروش
یکی ناخن اندر به بینی بود   که این شیوه خورده بینی بود
که باید بهر چار سد آب غسل   بلی این چنین است آداب غسل
کند لنگ بفشرده را باز باز   بدیوار گرما به اید فراز
بدست اندرش کیرد آنرا حجاب   فرو افکند خویشتن را در آب
سر از زیر آب اندر آرد سپس   شمرده شمرده برارد نفس
برآید بدیوار بار دگر   در آب افکند خویشتن را دمر
بدینگونه بیچاره تا هفت بار   که آن غسلها را نبود اعتبار
چه از غسل خود را بری ساختیم   باصلاح ریشان بپرداختیم
همه شانه ابنوسین بدست   که بر روی ابش نبودی نشست
یکایک فرو رفته اندر بفکر   هم آهسته آهسته مشغول ذکر

چه آسوده از ذکر و ورد آمدیم … بدرگاه گرمابه کرد آمدیم

تعارف کنان هر چه باد نخست … که تا اول و آخر آید درست

نشستیم مشغول رنک و حنا … برین بود هر جمعه ما را بنا

کنون آن همه ناز و نعمت گذشت … همه پارسائی و طاعت گذشت

شدیم آنچنان ادر بیون ولات … که نزدیک شد تا پرستیم لات

چه خوش گفت آن ترک بی دست و پای … گدا کی تواند پرستد خدای

حکایت

اگر عارفی گوش دل باز کن … مرا گوش یکدم بر آواز کن

بهل گفته روزگار کهن … اگر بنجردی تازه بشنو سخن

مرا بود با عارفان مسلکی … که میرفتمی راه با هر یکی

گروهی همه عارف بیچه … که خود می ندانیم گوئیم چه

همانا همین خوانده ایم از سلوک … که باید زن و مرد را گرد کوک

چه ابر بهاری برآمد ز کوه … همه همرهان با جلال و شکوه

زده شانه آبنوسین بریش … گرفته همه راه دولاب پیش

عباها بدوش او فکنده همه … باواز خوش جمله در زمزمه

گهی شعر حافظ گهی غزنوی … گهی گلشن راز و که مثنوی

چه از مثنوی خوانده شد هفت وهشت … برقص آمدی کوه و هامون و دشت

همه سنگها شد هم آواز ما … مگر آمدند آگه از راز ما

جهان شد پر از بانگ کف و شنید … تو گفتی که شد شور محشر پدید

همه چشمها را نهاده بهم … بطوری که من شرح نتوان دهم

یکایک عباها فکنده ز دوش … بخاک اوفتاده ز سر رفته هوش

ز شور آمده یک یک اندر برقص … که این رقص بر عارفان نیست نقص

بدین گونه تا پیش دولاب بان … رسیدیم و بستیم کام و زبان

نشستیم رندانه بر گرد حوض … همه کرده در معنی آب خوض

که بی دست و پا چون رود آب راه … ز دانش برون است جل الاله

نگه کن درختان سر در بخاک … چگونه برآرند سر بر ز خاک

درختی که اندر خزان بفسرد … بهاران چرا باز برگ آورد

نخستین نخود دانه بخش نبست … چگونه سرانجام گردد دو بست

زمین را بگو بر چه دارد سکون … بگو چیست این قبه نیلگون

ندیده کسی سقف را بی ستون … کسی سر برون نارد از بود و تون

مگو این سخن او رم بر زبان … که دولاب راهست دولاب بان

دگر می ندانم که چونست چون … که باشد ز حد تعقل برون

اگر ای برادر بخانه گلست … همانا که یک حرف او را بلست

دفتر دویم از جواب بوستان قاسمی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

خداوند هفت آسمان و زمین | به بخشود می دفتر دویمین
چه یک نیمه بالا برآمد سخن | بسی تازه شد روزگار کهن
برآمد کنون قاسمی از حجاب | برانداخت از رخ خلوتی نقاب
کنون نوبت حضرت طالبی است | که نتوان از این بیش در پرده زیست
زمین سخن را همی کرد شخم | ببایدش اکنون بپاشید تخم
که روزی مگو بر کند سر ز خاک | نتابد بر آن آفتاب سماک
که شاید بنیم بخوشه رود | بچارم دگر بایدش بدرود
که اندر زمین تخم نا کاشتن | محالست بر خوشه بر داشتن
ندانند پروردگان کمال | که شاعر ز فقرش بود گوشمال
مگر اینکه نبود ز بی حاصلان | نگوید مگر مدح صاحبدلان
ز دنیا و از آخرت بهره برد | که مرد خدا را نکوئی شمرد
خدا را نخواندی و نشناختی | که در پای کس سر نینداختی
مگو بت پرستی ز بت نی بود | که این عین یزدان پرستی بود
کجا ایزد از بندهٔ خود جداست | ثنای خدا مدح مرد خداست
من ار چه بظاهر بگفتم صریح | بزرگان و صاحبدلان را مدیح
ولی هر که را چشم دل باز شد | مرا آگه از نیت و راز شد
که او را مرادیست بی ریب و شک | بهانه است دفتین و ثال و سمک
سخن را پراکنده گوید بسی | که آگه ز رازش نگردد کسی

پراکنده

پراکنده بس گفته بودم نخست | که در ذیل یک نیمه نامه درست
بکردم تخلصهای نیک اختیار | بترتیب نیکو بقسمت چهار
کتابم چهارش کنون غره است | به چارم سر گاو در غره است
تخلص بهر نیمه ام زان یکی | که فرقست در هر یکی اندکی
بهر نیمه یک هزار اندر است | ز شعر ار یکی کم بود نادر است
نخستین تخلص مرا قاسمی است | دوم طالبی عارفی سیمی است
بچارم شدم عاشقی اختیار | که بی عشق عرفان نیاید بکار
تو نیز ای برادر اگر عاشقی | به چارم نکو ترک کن ما بقی

فوق کل ذی علم علیم

یکی کردم اندر زمستان خطاب | که سوزن بینداز در حوض آب
بیک چشم بر هم زدن ای پدر | ببین کاورم پیش چشم تو در
جوابی بگفتش ببار خوب | که من نیز می آورمت چار چوب
بخندید کای جمله گفتت صواب | ندیدم کس اینگونه حاضر جواب
مباش ای برادر بیک جرعه مست | که باشد بسی دست بالای دست
گر از طالبی پند خواهی گرفت | مزن بی گداره با بای شگفت

در خوبی کم خوردن گوید

شنیدم که استاد دفتیان | به بردست گفت ای گشاده میان
به تن بر فزودی و کم کرده | زجان سر فدای شکم کرده
نگه کن ببین تا چه رندانه گفت | که قاضی خورد چون شراب مفت
ندانی که من دوش مهمان بدم | وگرنه کجا اینقدر زان بدم

بگفتا در مردم بود گاه لیک   تورا گاه دان کو خود است ای زیرک
شب و روز شاگردی ار هوشمند   ز استاد کامل بیاموز پند
که گردی ز شاگردی استاد زود   نخستین هم استاد شاگرد بود
مخور بیش از آنچت کفایت کند   که خوی فرشته ات سرایت کند
اگر بود بسیار خوردن صواب   بر آدم بسی فخر بودش دواب
اگر آدمی زاده همچو گاو   در آخر مکن روز و شب کنج کاو
که بیش ار شدی گاو از خواب و خور   گر از تیغ قصاب بودش خبر
مخور طالبی روز و شب چون دواب   که باید ز هر لقمه بدهی جواب

در بی اعتباری روزگار غدار کج مدار گوید

بهامون شنیدم که غوشی قره   به پنداشتی روبهی را بره
ز بالا فرو شد چه تیر شهاب   گرفتش بچنگال و شد بر سحاب
وز آنجا در انداختش بر مغاک   که اعضایش از هم شود چاک چاک
پس آنکه ببالینش آمد فرود   هنوز از قضا نیم جانیش بود
شنیدم چه منقار بگشود و چنگ   که روبه درآمد چه شیرش بجنگ
دلیرانه برخواست اندر ستیز   بدریدش از هم بدندان تیز
چه بسیار طالب که مطلوب شد   بسا غالب آخر که مغلوب شد
بهنگام چیری نگهدار دست   که گردون بسی دیده بالا و پست
مبادا که روزی بیفتی ز کار   ذلیلت کند عادت روزگار
مده دامن طالبی از دست   بگیتی بسی دیده بالا و پست

کن فی الفتنة کابن اللبون

جوانان کر آشوب خواهند و جنگ   تو بیزار در خواه از ایشان درنگ

جودة الکلام فی الاختصار

مثنی یکی گفت با محسنی   بگفتم بد و تو چکاره سنی

ثلمة الدین موت العلماء

یکی گفت یعنی چه ای با خرد   که مرده است گوزی و شلغم خورد
بگفتم که با گور الفت گرفت   ز غم گر بمیرد نباشد شگفت
بحیرت شد از فکرت و رای من   سر از عجز انداخت در پای من
که ای اوستاد فلاطون حشم   ز نامت ارسطوی را نام کم
تویی نزد فاراب و بو علی   مقدم چه بر دو یمی اولی
نبودی اگر در جهان مشکلم   که میکرد حل ای تو جان و دلم
(دریغا که) همانا گر از مرگ دانشوران   شود رخنه در دین پیغمبران
خدایا جهان تا قیامت مباد   تهی از وجود حکیمان راد

لکل داء دواء

یکی گفت ای قطب اهل حساب   که نطق تو هر دانشی راست باب
شتابانه بگشای عقده دلم   حکیمانه کن حل این مشکلم
که مارا است گونی سه مرد و سه زن   ز دریا بخواهند انو شدن
چنانست کان جمله نامحرمند   بجز هر دو تا نی که جفت همند
بدریاست یک کشتی اندر کران   که بیش از دو تن می نگنجد در آن
بگویی ای برادر که آن شش نفر   چگونه ز دریا کنندی گذر
بدو گفتم ای سرور موبدان   الا تا بجربت غیری بدان

که اول دو تن بگذرند از زنان یکی باز گردد سوی همگنان
زنی را همراهی خود برد بدان سوی و پس روی باز آورد
اگر راست خواهی دلیلی بر آب به از تشنه‌ئی از من این نکته یاب
اگر تشنه با خبر باش هان که از آب خالی نباشد جهان
ولی جهد کن تا نگردی خراب که چون آب خوش می‌نماید سراب
اگر آب اندر جهان می‌نبود سراب ای برادر نبودش نمود
به نزد خردمند هان ای فلان دلیلند بر آگهان غافلان
ز کشتی شود جانب جفت خویش بگیرند مردان ره بحر پیش
چه آن سو شدند آن دو تن یکنفر کند باز زن خویش عزم سفر
برانند کشتی بر آب آن دو تن بدان سوی دریا درانید و زن
پیاده شود مرد گردد سوار برانند کشتی همی مرد وار
ز کشتی بخشکی درانید زیر بکشتی درآید زنی ناگزیر
ز دریا دو بار دگر بگذرد که تا آن دو زن را یکایک برد
خدائی که ایجاد مشکل کند هم ایجاد حلالش از کل کند
تعالی الله از کلبنه لب افغنن هم آب جهان را برانداختن
توانا خداوند درد آفرین بحکمت کند درد و درمان قرین

در غفلت و بیمغزی اهل دنیا گوید

ببر برده در نیک و بد گیتی شبی می‌بگفتم که کبریتی
در خانه بودش این گفتگو که چل کهنه و شیشه اشکسته کو
بگفتا چه بشنید میر سرای که ای مفلس بی وقوف اندرای

بفرمود

بفرمود اندم که کرد آورند شبی شال و ترمه و حریر و پرند
هم از لاله و جار و نور ضیاء زمردنکی و آینه و لامپا
پس رو بدو کرد و گفتا بخشم که این شیشه اشکسته و کهنه پشم
بجای پدر خور گرت هست پول وگرنه چه میخواستی ای فضول
همانا در خانه چون منی نشاید که چل کهنه خواهش کنی
پس با غلامان اشارت نمو(د) که او را سر از تن ببرند زود
دلیرانه با او بر آشوفتند شبی کاو سر و بوسرش کوفتند
در آخر غلامی هم از عدل و داد بیکدسته کبریتشان صلح داد
جهان سر بسر اند این صلح و جنگ شریکیند ای غافل از نام و ننگ
بدبینی که در جنگ بیهوده چون بریزند بر یکدگر سیم خون
هم از یکدگر سیمشان شد وصول ز خون بگذرندان گروه جهول
تعجب کن از جنگ روم و فرنگ که خونها بریزند بس بی درنگ
بدرند خفتان و جوشن بسی ببرند دست و سر از تن بسی
که یا تخت یا واگذارند و تاج و یا سیم و زر باز دادن خراج
جهان سر بسر ای گرفتار خویش نیرزد بیکدسته کبریت بیش
نه صلحش پسندیده باشد نه جنگ شرنگش چه شهد است شهدش شرنگ
نخست آنچه خواندی فراموش دار سپس گفته طالبی گوش دار

در تأویل فرماید

مرا گوش یکدم بگفتار کن تعجب ز رفتار گفتار کن
مکاری جوانی بهامون و دشت شبی تیره چون برف دیر میگذشت

چه شب بنه شد خویشرا خفته دید | بکنجی نمد را بر در کشید
سحرگاه جنبیدن آغاز کرد | همی دید چون دیده را باز کرد
بزیر اندرش مرکبی بد روان | که میبردش اندر بهامون دوان
بحیرت شد و پس نکو بنکرید | بزیر اندر خویش کفتار دید
بهامون نکه کرد بیچاره مرد | چه بر راه میرفت جنبش نکرد
بخود کفت چون من پیاده روم | چه حاجت کر اندم پیاده شوم
از آنجا که اورا دلی سنك بود | سواره بران چار فرسنك بود
به پشت اندرش چار فرسنك بود
پس از مدتی بد و آکاه شد | که از ره در آمد به بیراه شد
بدانست کان عزم سوراخ کرد | به پهلوش زد سوزنی کاخ کرد
بر انداختش بر زمین و کریخت | همی رفت و هی خون ز پهلوش ریخت
زمن بشنوای صست کفتار نفس | فرود آی از پشت کفتار نفس
وکرنه زراهت به بیره برد | سپس بند بندت ز هم بر درد
بر آر آخر از خواب غفلت سری | مکر تا قیامت بخواب اندری

در معنی المفلس فی امان الله کوید

دو تن را بیفتاد جنك اتفاق | یکی باد کر کفت کای غرچاق
مرا چون نباشد بتن رخت هیچ | چه باك ار سراپا شوم شیت شیت
کند جنك با مفلس او کابله آت | که مفلس مکر فی امان الله است
الا ای پسر مفلسی پیشه کن | دم مرك را ایندم اندیشه کن
در آندم که هر منعمی مفلس است | غریب است اکر صد هزارش کرات
که ابنای ملك کند چون کاروان | سوی منزل غیب جمله روان

هم اندر جلوم کشان داه زن | نخواهد کذشت از یکی مرد و زن
خوشا حال آنکو متاعش نیست | که خود دشمن و دوست پیشش یکیست
چه خواهند هر چیز که باشد کرفت | چرا دل بران بسته ای شکفت
اکر چند درهم تورا حاصل است | چه یکبارت از کف رود مشکل است
ولی کر یکایك برندت زکف | نخواهی بهم سود دست اسف
یکایك کنون بکذر از بیش و کم | که تا ندمت می نباشد الم
خنك آنکه چون مفلسش نیست هیچ | که می بکذرد شادکاه بسیچ
چه باید ز هر نیك و بد بکذری | چرا این همه رنج و زحمت بری

در معنی فتبارك الله احسن الخالقین کوید

چه انداخته پوستین را بدوش | شنیدم جوانی بپرسید دوش
سبب چیست زاین عقده بکشا کره | بکفتا تو دانا تری یا بره
نکه کن که تا چون حکیمانه کفت | چه نیکو ببین دُر این راز سُفت
بلی پوستینی که جان آفرین | ندوزد نباشد بحکمت قرین

ایضاً در تاویل فرماید

یکی را نبود از خدا بیم و ترس | بکرمابه شد با سری پر ز حرس
شنیدم بکنجی در آمد خموش | ز آشوب جرمش ز سر رفته هوش
در آن بیخودی خویش را یافت شاه | که آمد بکرمابه از بارکاه
در اطراف خود هر چه می بنکرید | غلامان بسی دست بر سینه دید
ز هر جانب استاد دلاك بود | که از هیبت افتاده بر خاك بود
یکی دست و پایش بمالید نرم | یکی ریخت بر شانه اش آب کرم

زطشت طلا چند شاهد پر   همی ریختند آب پاکش بسر

زگرمابه چون خواست بیرون شدن   وشاقان بکردند خشکش بدن

گرفتند اطرافش از هر طرف   هم اندر جلو در کشیدند صف

غلامان بکف مجمران پر ز عود   دگر هر چه شاینده شاه بود

زگرمابه شد جانب بارگاه   بگرد اندرش خواجه کان سپاه

نخستین در آمد بسوی حرم   کراسانئی پاشدش لاجرم

دویدند اهل حرم بکسره   بکف شانه و آینه و مجمره

قضا را در اندم گذشتش بیال   که باید هم اکنون شدن در جبال

دویدند پس خواجه کان سرای   بدست افتابه که یعنی در آی

چه بنشست بیچاره در آب تیز   که ناگه دبر گرفتندش که خیز

مگر تا چه در خواب پنداشتی   که گرمابه را مبرز انگاشتی

تو را موی ریش و سر آمد سپید   نشاید که در صحن گرمابه رید

برهنه زدندش دبی لنگ تو   کشیدندش از صحن گرمابه در

همانا جهان هم چه گرمابه تنگ   حریص جهان هم چه آن مست بنگ

شب و روز مشغول موهوم خویش   سری گرم دارد چه مست حشیش

جهان جمله از مال و فرزند و زن   گمانش که باقیست از سوء ظن

نداند که جز صرف موهوم نیست   زجهلش مر این نکته مفهوم نیست

چنان مست دنیا و محو جهان   که آگاه نی زان جهان نهان

در معنی وَاْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ اَبْوَابِهَا فرماید

بپرسیدم از آشنایان تنی   که ای سینه ات دفتر هر فنی

بگو تا چه خواهند کرد اندو تن   به پیمانه ده من و هفت من

بجز ان دو پیمانه دیگر است   که او را سه من بار اندر خور است

قضا را که پیمانه اولی   زروغن پر آمد و خالی ولی

چگونه توان بی ترازو دو مرد   مران روغنان را دو تقسیم کرد

بدو گفتم ای بخرد تیز رای   ز دریای فکر و تحیر در آی

که بی سنگ و هم بی ترازو منت   دو قسمت کنم ده من روغنت

سه پیمانه زان کش سه من در خور است   ز پیمانه کز روغن پر است

بر آور به پیمانه هفت من   بریز ای هشیوار بشنو ز من

دو من بار سیوم زیاد آیدت   نگه دار تا سه بیفزایدت

پس آن هفت من را بریز ای پسر   بجای نخستین بی درد سر

دو من را از ظرف سه من باز ریز   به پیمانه هفت من ای عزیز

سه من بار دیگر از ان ده منی   بروزیش بریز ار بحرف منی

بخندید کالحق بگفتی صواب   بلی هر سؤالیست او را جواب

مگر آنکه خواهی ز بام ای پدر   بیائی نخواهی در آئی ز در

در شرح ضرب وقف فرماید

رسولی ز گلریزه باغان مرا   در آمد که در چهار حوض اندرا

همه سر برهنه فرنگی مآب   تو را منتظر بر لب حوض آب

مرا حکم دفتینیان آن زمان   شنیدن همان بد رسیدن همان

بجامی انگاه کشتیم لخت   که از گرمیش سنگ بی ضرف پخت

پس از آنکه چون روستایان دبی   تعارف نمودیم با هر کسی

بناشد که در حوض جستن زنیم / دلیرانه وارو و پشتک زنیم
ردیف ایستادیم چون پود شال / بربسته هر یک کُلی دستمال
گرفته دو تن از جوانان مست / یک ابریشمین لنگ بالای دست
گهی پشتک و گاه وارو زدند / نه از زیر بلکه از رو زدند
جوان نیز یکذرع از روی لنگ / معلق پریدی بدان سوی لنگ
ابواب پشتم چه شد آشنا / تو گفتی نهنگ آمد اندر شنا
ز اطراف آب اندر آمد بموج / که لشکر گریزند خود فوج فوج
چنان پشته زد کوه کوه آب صاف / که گرد اندرم شد عیان کوه قاف
ز بس لطمه خورد از کفم بی‌حساب / تو گفتی که شد زهره آب آب
ز درخشیدن آب و از برق ترق / همانا نمودار شد رعد و برق
ز یک پشتکم پای آمد بسقف / بیفتاد آجر ضرر زد بوقف
بخوردم چنان آجر اندر بفرق / که چون ماهیم شد سراپای غرق
رسیدند حمامی و تون‌سوز / ببستندمان صاف تا نیم روز
گریزان همه لخت با لنگ تر / چه موشی که از آب آید بدر
دویدیم و در چاله پنهان شدیم / با ستاد خود دست و دامان شدیم
حمامی ابا روی افروخته / بدنبال و در دست سر سوخته
که ای چاله را بی‌کادم مگر / که تا حشر ناید از آنجا بدر
بوقف ای برادر ضرر خوب نیست / که این شیوه آیین مرغوب نیست
هر آنکو ضرر میرساند بوقف / همان به که بر سر بکوبیش سقف

اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

کلی را سری بود چون خشت برک / برهنه سرش را شکستی تگرگ
شنیدم چه او را سر اشکسته شد / سراسیمه تا جانب دسته شد
که گر مردی اشکن سر دسته را / چه خواهی شکستن سر خسته را
الا ای که فتح و ظفر طالبی / که بر دشمن خویشتن غالبی
ترا هیچ خود دشمنی در قفا / که بی حد و اندازه او را جفا
اگر مردی ای خواجه بی سنگ و چوب / سر نفس اماره را می‌بکوب

پند

چه خوش بگذرد روزگار کسی / که کاری ندارد بکار کسی
نه هیچش بگیتی پریشان کند / ز هر جا که باد آید افشان کند
دو نعمت که قدرش نداند کسی / بر آنم که مجهول باشد بسی
هم از آن دو به ناید اندر گمان / یکی زان دو صحت دگر یک امان
هویداست سرش بر ارباب هوش / اگر می‌ندانی فرا دار گوش
دو شغل است ما را در این خاکدان / هم اصلاح دنیا و عقبی بدان
کجا آن دو نعمت نباشد گرت / پذیرد صلاح اول و آخرت
چه آخر توان کرد خواهی نخست / نباشی اگر ایمن و تندرست
بگرمان ز بس تا کنون شور بود / تو گفتی مگر نفخهٔ صور بود
کنون آنچنان رفته است اضطراب / تو گویی نمی‌جنبد از آب آب
مباش ای نکوخوی چونان بدان / تشکر کن و قدر نعمت بدان

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

خری زنده بودش ز اعضا رگی / شنیدم ببالینش آمد سگی

بکنجی چه بیچاره را زنده یافت ... بجنبید و از خوردنش رو بتافت
بدو گفت خوکی تو شرمنده ام ... که تا چارشنبه همی زنده ام
ز ایام هفته کنون شنبه است ... ز غفلت بگوشت مگر پنبه است
چرا زحمت صبر بر خود نهی ... ز من دست بردار اگر آگهی
سگ از این سخن گفت و زد خنده ... که تا چارشنبه اگر زنده
مرا نیز تا پنجشنبه چه غم ... که بیکار و آسوده و فارغم
اگر دشمنت سر نهد در پای ... مگر جو فروش است و گندم نمای
گرش دست بوسید خدمت کند ... مکن باور آماده فرصت است
صبور است و فرصت غنیمت شمار ... که از روزگارت بر آرد دمار

در معنی الحسد یأکل الایمان کما تأکل النار الحطب

الا تا نپویی طریق حسد ... که بخل و حسد می بکاهد جسد
اگر باشی اندر طبیعت حسود ... ترا دیگر اسلام و ایمان چه سود
بایمان چه خواهد رسد از حسد ... همان کو ز آتش بهیزم رسد
رفیقی مرا چند بود اهل ذوق ... که دایم مرا داشتندی بشوق
که ما را پسند آمد این رای تو ... بحیرت هم از طبع غرای تو
ندانی که ما را کسالت گرفت ... ز پیشینیان ملالت گرفت
بیار آنچه داری ز تازه سخن ... که لذت در آنست نی در کهن
سخن دان نظر کرد باید بیوم ... نگوید مگر آنکه بر لحن قوم
اگرچه سخن شاه باقی بود ... ولیکن حکیمانه شافی بود
اگر نان خورش چرب و شیرین بود ... چه باک است اگر کاسه چوبین بود

سخن را بمعنی نکودان و نغز ... بسا قشر سخت است و سست است مغز
نباید نظر کردن اندر لباس ... که مرد خدا باشد اندر پلاس
اگر شاه را در کمین دشمن است ... شب اندر لباس کهن ایمن است
ز دشمن نگه دار شاه سخن ... بتن در بپوشش لباس کهن
بکشتی بکن یکدو سوراخ نصب ... که تا پادشاهش نگیرد بغصب
که تا انرا مالک می نگیرد بغصب
چه باک ار بویرانه است خانه است ... که گنج زر اندر بویرانه است
ز طوفان نشویتم از هر کنار ... بکانون دل شعله ور گشت نار
مرا آتش شوق بالا گرفت ... بدانسان که خود آمدم در شگفت
ز لطف حقم بود بخش سخن ... چه رستم پریدم بر رخش سخن
سخن را برافراشتم رایتی ... نمودار کردم بزرگ آیتی
سپاه سخن را بیاراستم ... مدد از جهان آفرین خواستم
چه رستم بتن بر گرفتم زره ... کمانی چه بهرام کردم بزه
بگفتا سپهدار طبعم چه طوس ... که لشکر بغریدن آرند کوس
ز آوازه کوس و از کرنای ... سپاه سخن اندر آمد ز جای
چه دریای لشکر در آمد بموج ... سخنگو هزیمت کنان فوج فوج
دریغا که چون لشکر سلم و تور ... حسودان مرا هم چه بهرام گور
کمانها بزه از حسد صف بصف ... هم از کینه مر سینه ام را هدف
ولیکن ز تیر حسد ایمنم ... که اسفندیارانه روئین تنم

حکایت

گروهی خواتین و شهزادگان ... همه آدمیزاد و آزادگان

لطیف و ظریف و نزافت مآب رسیدیم در کوهساران باب

نشستیم یکباره بر روی خاک تفرج کنان بر لب آب پاک

بسی گفتگو در میان رفت و حرف که باید نهاری کنون کرد صرف

وشاقان رسیدند از پیش و پس که در آب داری همین نان و بس

زترخون و وزمرزه و جعفری زنعناع و نان خشکه بربری

نشستند و خوانی بیاراستند بشستند مان دست و برخاستند

نشستیم و خوردیم و بس با شتاب کشیدیم قلیان و با دردکاب

یکایک به ترتیب بازی کنان بقرپوس زین اوفکنده عنان

همه در بکف انگلیسی تفنگ زباروت پر کرده هی دنگ دنگ

هم از خانه زین تهی کرده جای گرفته فش اسب و هی های های

گروهی بیکباره از روی زین نگون گشته تا آمده بر زمین

گروهی برون رفته از زیر اسب که بازی زمن کرد باید کسب

بدینگونه تا عصر مشغول کار بسی غافل از بازی روزگار

که ناگاه اسبی در آمد بسر بخاک اندر افتاد زیبا پسر

کسی کاو چو آتش فروزنده بود بخاک اندر آمد سیه شد چو دود

وشاقان زاسبان فرو ریختند معطر گلابان بر او ریختند

پس از ساعتی اندر آمد زجای همی دست بر گردن و دست و پای

چنان بر من آن روز بگذشت تلخ که شد غره ماه شادیم سلخ

الا ای بیازی تازی فرس که بر حفظ خود نیستت دسترس

از اول تو خشنود کان بازی است ندانی در آخر که جان بازی است

عبرت

دریغا که بگذشت عمر عزیز نشد حاصلم زین جهان هیچ چیز

نمیدانم این کوس رحلت چراست کجا بایدم رفت و فرمان کراست

پس از رفتن آخر چه باید شدن چه حکمت در این رفتن و آمدن

دری باغبانان گشودند می زباغی و بگذاشتندم دمی

چه یکپای از جای برداشتم بدرگاه آن باغ بگذاشتم

هنوزم دگر پای بر جای بود که کردند بیرم زسیلی کبود

که تا چند در باغ خواهی چمید عجب تر از این قصه دیگر که دید

حکایت

بنازم بآن چشم غرقی شناس که غرقی شناس است در هر لباس

نظر بر کلاه عمامه مکن بجاه و جلال و بجامه مکن

که غرقی بهر جامه اندر است سر خالی از غرت برنادر است

الا تا توانی جوانی بهل سر خودسری تا توانی بهل

که بی باکی و خودسری ز ابلهی است سر لاابالی ز دانش تهی است

کسی لایق لاابالی گری است که از معنی عجز و حاجت بری است

منزه ز بی باکی و باک اوست ز هر گونه الایشی پاک اوست

ولیکن ترا خشکی بینی است گرت شیوه فی عاقبت بینی است

مرا پیش از این قوت و بنیه بود ابو لاابالی مرا کنیه بود

همانا ز هیچم نمی بود باک بسی غافل از نطش یزدان پاک

بپای اندرم چون سبک کیوه بود شب و روز گو بازیم شیوه بود

ببازی چنان گرم بودم که چاه / به پیش اندرم بود چون شاه راه
اگر گوی می شد بچاهی فرود / فرو رفتمی همچه سیلاب رود
گرفتمش چالاك در بین راه / برون آمدم همچه بیژن زچاه
ببازی چنان مرمرا بود دست / که بهزاد اگر بود حکما نشست
چه گوی از هوا گرد عزم زمین / برون آمدم همچه شیر از کمین
چه یك نیزه بلندتا شود بر مغاك / برافراشتم نعره هولناك
درآمدم چه آتش فراز آمدم / گرفتمش چالاك و باز آمدم
چه رخسار چوگان ببوسید گوی / شد اندر کفم لب پر از گفتگوی
هنوزش لب از بوسه که گرم بود / کش اندر کفم بالشی نرم بود
زجلوار مصری مرا پیرهن / قبا برك نارنج و سبز چمن
سیه زیر جامه بپای اندرم / یکی سیر جانی کله بر سرم
بسی بودم اندر قبا باطراز / نه بسیار کوتاه و نی بس دراز
به ترکیب نیکو به ترتیب خوش / منوچهر چهر و سیاوش وش
بچالاکی و چابکی همچه کك / پریدم بهر سوی در تاز و تك
نشیب و فرازم بسی بود میل / ببالا چه آتش بپائین چه سیل
بهر سو زپیش و پس و پیش روی / چه گوی سیاوش آوازه گوی
دران دشت و هامون چه کبك دری / دهانم پر از نعره حیدری
ازان نعره با هیبت و شکوه / بدریدی از لرزه البرز کوه
چه رعد بهاری بغریدمی / دل گوی بازان بدریدمی
اگر رفت یکتن بدنبال گوی / مرا نعره بشنید و آمد بروی

اگر بود می یکتن اندر به پیش / بمیدان بازی ز صد ذرع بیش
منش در قفا تاختم چون پلنگ / بخاك اندر افتاد بیچاره لنگ
ویا آنکه محض زبون کردنش / نهادم دو زانوی بر گردنش
تماشاکنان ده ده و شصت شصت / برآورده آوازه ناز شصت
بلند آمده تا بچرخ برین / زهر جانبی آفرین آفرین
همه با دل ریش و اشك روان / که یارب ببخشا بر این نوجوان
همه همزبان و همه هم قسم / کز این جوان گوی بازیست سم
الا تا بکار است چوگان گوی / مبادا این جوان لاغر و زرد روی
هم از چوب تا جفته سازی بود / زمین تا لگدکوب بازی بود
زجلوار ناشور و مثقال و جیب / الا تا شود پاره و شیت شیت
که تا گوی بیچید بازی کنان / نه بیند جوان ذلت از هم کنان
مرا جوش دل سد ترسد زباد / که آتش برافروزد از تند باد
به بیچید از روی بند و نهان / بمغز اندرم زاتش دل دخان
چنان آتش غرت در من گرفت / که مر خلق را نیز دامن گرفت
پریشان شدم انچنان مختصر / که نشناختم سر زپا پا زسر
ندانستم این پای یا گردن است / هم از دیگران است یا از من است
خراب است بنیاد عالم زغرت / براب است بنیان آدم زغرت
گر اندر یکی نمی بود غرت / بریده نمی شد سر بی غرت غرت
الا ای دلبند گوز غرتی ماب / مکن خانه خویشتن را خراب
بسا ناخوشیها که از غرت رست / بسا دست بشکست و پای درست

کنون بنکران نوجوان شد ذلیل … تنش ناتوان و مزاجش علیل

ببر برده در محنت و درد سر … چنین است انجام غربت ای پسر

الا ایکه جلغوزت بپشه است … سرت خالی از فکر و اندیشه است

ندانی مکو بلشس جان افرین … نه بینی مکر دور چرخ برین

که بس نوجوان را بچال او فکند … یلان را بچاك هلاك او فکند

در این دشت هامون بسی همکنان … شب و روز بودند بازیکنان

کنون در کفنشان به بجیب کوی … لکدشان بکوبند بر پشت و روی

الا ای ببازی ببر برده روز … شب مرك را چون کنی بی فروز

تو را دست دادند و پای ای پسر … که هواره در طاعت اری بسر

ندادند تا صرف بازی کنی … بلهو و لعب سر افرازی کنی

بکورت چه خواهد شود کفتکوی … نپرسندت از حال چوکان و کوی

حکایت

طبیبی جهان دیده کفتا بفن … کنم مرده را زنده اندر کفن

یکی کفتش ان مردکان هیچ هان … تو مرزند کانرا ز مردن رهان

الا ای خردمند بیدار باش … مکن فکر بکذشته هشیار باش

اکر عمرت اندر بطالت کذشت … هم اندر ضلال و جهالت کذشت

کنون جهد کن تا که اینده نیز … نکرد عبث صرف عمر عزیز

حکایت

کلی را سزای عمل شد جزا … بلائی و کفتی نبی تا سزا

شنیدم که اخوند بدهیکلی … چپیده قدی زشت دونی کلی

براشفت لاحول کویان که هان … فرو بند لب خورد باد این دهان

بپاسخ بر ودیش نکه کرد و کفت … که ای با خرد طاق و با جهل جفت

زبس کرد کارت نکو افرید … سیه چرده و خوب روا فرید

کر او را اجابت کنی بس بجاست … که اینکونه حسن افرینی کجاست

بخندید کانچه ات برهست هو … مرا علم در سینه هست ای عمو

شنیدم کله را بیفکند و دید … که اخوندرا شد فضیلت پدید

در صفت یابوی بادپوی اتش خوی خویش فرماید

از انجا که نیك و بدم پیش بود … مرا یابوئی کور و یکچشم بود

هویداش از یال و دندان و سم … که جمشید را بوده اسب ترم

به پشت اندرش جل نمد چرخ بود … علیقش جواله با سطرخ بود

جنانش بمیدان کین بود دو … که دمش زبالش نیامد جلو

پرید و دوید و بجنبید خوش … کهش نعل و که چشم و کاهیش کوش

قدم بود و سرپنجه پرغه داشت … که یك میل رفت از سحر تا بچاشت

ز جستی عنان از کفم میر بود … که ده روز به فرسخش سیر بود

بدانکونه اش باد پا یافتم … که روی از سواریش بر تافتم

مرا و را ز سر بر بکندم فسار … رها کردمش صاف در چشمه سار

شب و روز در مرغزار و چمن … همی خورد هفتاد هشتاد من

نکرد اعتنائی بدیکر خیول … که شترد انك اسطرخش امد قبول

پر از ار بعینش بکودم کذار … چه رستم کرفتمش از مرغزار

به پشتش نهادم تکلتو و زین … کز اسوده کی نیست من بعد از این

بیکتی چه توکو نه توسن بود سواری کجا نیز چون من بود
الا آنانه پیچی سر از طاعتم که بی حد و اندازه بینی ستم
تو را نیش دادم که جولان کنی ندادم که همواره دندان کنی
هم ار مرغزارت کو فتم بکد نه بکوفتمت تا بکوبی لکد
توگفتی مگر در سرش هوش داشت که پندم را یک بیک گوش داشت
چه بندم بره رفت بازی کنان گران شد رکاب و سبک شد عنان
چه بهرام چوبینه بر سنگها بصید افکنی رفته فرسنگها
تفنگی بدوشم دولوله بدی پر از چار پاره و گلوله بدی
چه فرکان ترکان چین و خطا یکایک نمیکرد تیرم خطا
بجستی ز آهو گرفتم دماغ ببرید شبرنکم انکه چه زاغ
نهی کردم ار خانه زین سرین که باشد بنای سواران بر این
عنان را تبر بوس زین و تفنگ بچنگ اندرم تا شدم خوب تنگ
هنوزم سر انگشت در راشه بود که اندیشه هامون پر از لاشه بود
طپیده بخون بر بروی زمین یکی از یسار و یکی از یمین
بر آکنده در هر طرف آهوان ز بیم همه با تنی بی روان
ز وحشت همه دست و پا کرده گم ندانسته سم از سر و سر ز سم
که یارب مگر نفخه صور بود که دهشت عنان از کفم دور بود
مگر آنکه برخواست بهرام گور بصید افکنی بار دیگر ز گور
و یا آنکه بهرام چوبینه آمد مرا اورا همان خوی دیرینه است
خدایا چه حکمت در این اندر است که عیش یکی ماتم دیگراست

یکبرا بغلطانی اندر بخون که خون دلی دیگر آید برون

کُلوا و اشربوا و لا تسرفوا

بگو مان من و چند تن تاجران که بودیم ار زان خر و جان گران
گراز آب کشتندمان هم کتان توان سیر کشتن نخوردیم نان
هم از مال دنیا همه بی نیاز که خوردیم هر شام نان پیاز
ندانی چه خوش بود مان اکل و شرب گهی نان سبزی گهی نان ترب
زمستان همه با قبای برک بهاران قبای دبیت و قدک
عباهای مرغوب بی غش و غل ولیکن گرفته بزیر بغل
بر تنبه دستار ابریشمین بلی هست رسم تجارت همین
همه فاخر اندر لباس انجمان ولیکن شکم خالی از آب و نان
همه اهل امساک و بی خیر و باد که ما را مبادا کند پای باد
همه صادق الوعد و هم بردبار که سرمایه تاجر است اعتبار
مگر دل ز سامان و سر بو کنی که با مال مردم بزرگی کنی
بلی هر که بیقاعده خرج کرد برآید ز بنیاد هستیش گرد
مبادا که تنخواه بی جل شود که بر تاجر از اهل شاغل شود
نباید دیگر سرفرازی کنی در اندم مگر نیزه بازی کنی
ز حد گلیمش کند پا دراز هر آنکو شود عاقبت نیزه باز
کند باید امساک فلفل فروش اگر حفظ خواهد شود آب روش
در اسراف اگر بود خط امان ولا تسرفوا نامد از آسمان

انما الدنیا لهو و لعب

یکی را شنیدم خری بار داشت — بیار اندرش شیشه انبار داشت

سپوسش خورش بود و دلخواه بود — برادر زنش نیز همراه بود

بگفتش یکی کاندرین بار چیست — بگفت ار بجنبد خرم هیچ نیست

بگفتا چه در سفره داری ز زاد — بگفتا که هیچ ار وزد تند باد

بگفتا که با تست نک ره نورد — بگفت ار زنم مرد بیگانه مرد

سراسر متاع جهان است این — گرت نیست باور نگه کن ببین

نه بینی گرت مرگ شد راهزن — ترا نیست مال و نه فرزند و زن

جهان گر بصورت بود هیچ هیچ — بمعنی نگه کن که هیچ است هیچ

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند

شنیدم مرا آدمی پند گفت — کرا کی توان خورد و تا چند خفت

بدو گفتم این شیوه نامردیست — ولیکن نه در خفتن و خوردن است

بخندید کالحق نرنجم ز راست — کجا پند و طاعات لایق مراست

ولی چون کنم رسم آخر زمان — بر این آمده است الامان الامان

کسانیکه بر پشت من بر شدند — همه اهل محراب و منبر شدند

اگر پند زایشان توانی گرفت — من از پند گفتم نباشد شگفت

عذر بدتر از گناه

بباغی درآمد یکی دزدوار — ز شلغم یکی توبره بست بار

ورا باغبان دید و گفت ای پلید — چگونه ز در آمدی بی کلید

بگفتا ببام گذار اوفتاد — بباغ اندر انداختم تند باد

بدو گفت گیرم که بادت فکند — بگو که دو صد شلغم از ریشه کند

بگفتا

بگفتا من از سختی تند باد — گزان بینم آسیب گفتم مباد

بشلغم در آویختم هر دو دست — ز ریشه درآمد بدینسان که هست

بدو گفت گیرم چنین است هان — که در توبره کرد بگشا دهان

بخندید گفتم آن هر دو راست — مرا این را تو برگویی نوبت تو راست

الا ای بلیت سفاهت پناه — مگر داری این گونه عذر گناه

وگرنه مرا این امتحان دائم است — که بر هر تنی حجتی قائم است

وصلت با خودی سودا با غریب

یکی را پدر دست شد جستناک — پدر نیز از این واقعه بود [کشت] ناک

بدو گفت کای جان بابای من — بمن نیز بفروش کالای من

بمردم فروشی چرا مال من — گر آشفته خواهد شدن حال من

بخندید کاین فرد بیسود چند — بگفتا مکن مر مرا ریشخند

که در پیش روی من است این هنوز — چگونه اش تو بفروشی ای خانه سوز

بدو گفت سودای فرزند و باب — نگفتم نخواهد شد ای بی کتاب

بلی آنچه خواهی ببر پشت سر — ز مال پدر رای گیرید پسر

اگر جمله مالش کنی کم و کاست — نخواهد کند از تواش باز خواست

ولیکن گر از دست او یک پشیز — نخواهی نگه میکند تیز تیز

با همه کج باش با خدا راست

ندانم چه خواهی زنی پولتیک — که میانی و میروی تیک تیک

بلی سخت می بگذرد روزگار — اگر پولتیکی نبردی بکار

اگر بنگری ای هشیوار نیک — مدار جهان است بر پولتیک

بیکیني اکر بولنیکی بنود　　بیك لحظه بکسستیش تار و پود

توخواه اشنا خواه بیکانه باش　　که اندر روش بولنیکانه باش

بیك بولنیك اتش افروختن　　توانی و ملك جهان سوختن

مخور غم کوت را زد اکنشاش　　بزن بولنیکی و اسوده باش

الا تا توانی سیخ شو برا بن　　ولیکن نه با بولنیك افرین

که ادم که اکاه و غافل که　　ولی ایزد از هرجهة اکه است

المؤمن غیور

شنیدم به نخجیر که کردلر　　ابر کوش اهوی خوابیده کر

زخواب ان نر اهو بجست و زخشم　　شنیدم که زد تیز شاخش بچشم

که بیچاره شد کور ازان تیز شاخ　　کشیدی ز دل نعره اخ اخ

ولیکن شنیدم که میکفت فاش　　که چشم من ار کور شد کور باش

نباشد مرا ننك و نه عار هست　　که یك چشم در شهر بسیار هست

ولیکن نبود چاره خود بکوش　　که کر ازمنت ماند خواهد بکوش

چنین است دفتینی سینه چاك　　که چون کر بپشش نیاید بچاك

اکر صد هزارش بکوبی چماق　　ننالد که یعنی منم غر چماق

نکوید سخن جز ز دشنام و زشت　　چنین است دفتینان را سرشت

کرش پای تا سر بکوبی کم است　　که او را بدشنام دل خرم است

که مرهم پذیر است زخم بدن　　ولی زخم دل به نخواهد شدن

بیاید که زخم فراموش رفت　　ولی کی رود انچه در کوش رفت

تیغ دادن در کف زنکی مست　　به که اید علم نادان را بدست

یکی خواست از جنده بازی کلفت　　که اموزد او جنده بازیش کفت

اکر جنده بینی مراورا　　بزن شایدش کرد بتوان سه

پس انکاه دیکی باز کشت خویش　　بکیر و بزن نی از اندازه بیش

دو بیتی مناسب بپس باد و دانك　　بکن زمزمه خوش ولیکن نه بانك

بذ برفت و مستوره　　در کذشت　　براهی که چون دیدش اشفته کشت

نخستین بزد انچنانش　　سه　　که کفتیش اکر زنده کفت　　نه

پس انکه زسرچادر انداختش　　بیك نیمه اجر در انداختش

که خود در ره در پای سرمد علی است　　بلی جانشین محمد　　علی است

بلی هر که تعلیم نادان کند　　مکرر ثنیه عافیت بر کند

حکایت

یکی داشت از لوده کی　　مایه　　شنیدم چنین کفت همسایه

که او را مکر بریدند کوش　　در اخر زجانش بر امد خروش

کرفت ابلهی دامنش را بخشم　　بجا کم نکه کرد از زیر چشم

که کوش من اسپست باشد یقین　　که سالی ده هدهم تو را هفت چین

بفرمود کاو را ببرند دست　　کهی لوده کی نیك و کاهی بد است

حکایت

یکی را مکر این سخن راست بود　　که اندر بکف کاسه ماست بود

شنیدم جوانی بسنکیش خست　　بخندید و کفتا سرش چون شکست

نکفتی که سنك اخرای بی خرد　　خدا می نکرده بکاسه خورد

سر ما بسنك ار کنون خسته　　چه غم چون مرا کاسه نشکسته

بگو گفت اگر هشتی بود بت — که زاشکست کاسه دلش میشکست

سر او بشکند خواهدش مومیست — ولی کاسه دل نگردد درست

گرا یطالبی دلشکنی سر هزار — به از آنکه یکدل شود از تو زار

إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ

پدر گفتمی قصهٔ مختصر — که بیچاره را سه بودی پسر

شکایت کنان روز و شب از یکی — که از اندوام شکوه نی اندکی

سبب چیست گفتنش این بکرد — بپاسخ حکیمانه لب باز کرد

که از آن سه تن هرچه گوید یکی — مرا نیست در صدق گفتش شکی

بگیتی از این روی تا بوده ام — ز شروی ایخواجه آسوده ام

هم از آن یکی شکوه دارم بکس — که او هرچه گوید دروغ است بس

چه آگاه هم ایخواجه از راز او — دگر گوش ندهم بآواز او

ولی آن یکی کاش در گور خفت — که گاهی دروغ و گهی راست گفت

نداند کسی کاو فتادش بدام — که صدقش کدام است و کذبش کدام

نخستین پسر کیست مرد خداست — که از کذب و ناراستیها جداست

وجودش چه محض هدایت بود — نشاید که در کذب آیت بود

اگر شیوه او فریب است و گول — مرو در قفایش که دیو است و غول

دوم مشرک ناسپاس است و بس — که از حال او بی خبر نیست کس

بدانند چون مرد و زن حال او — نخواهند رفتن بدنبال او

سوم کیست آن چاه پوشیده سر — بگوئمش یعنی منافق پسر

زبان نرم دارد چه اندام مار — که از روزگارت برآرد دمار

بصورت

بصورت همه صافی و راستی — بسیرت همه کژی و کاستی

مشو شیفته صورت آدمیش — که گرگیست درنده در جلد میش

که پشمینه پوشست چون گوسپند — پلنگان و گرگانش گیرند پند

الا تا نیفتی بچاه عمیق — که کمتر شنیدم نجات غریق

دنیا همه سر بسر سراب است — کَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً

در ایام خوردی ببی حرف مفت — شنیدم از انجمله گوینده گفت

که شاهنشهی مرد و او را پسر — سه تن بود باقی بجای پدر

دو تن مرده بودند و یکتن نفس — نبودش ز ایوان برون رفت پس

تفنگی سه بودش ز ارث پدر — ز صندوقخانه بیاورد در

یکی چاپ مرغابی و توله بود — ولیکن شنیدم که بی لوله بود

دو دیگر هم اشکسته بودند پس — چنین گفت گوینده کان بی نفس

گرفت آن تفنگی که لوله نداشت — بدوش و سپس رو بصحرا گذاشت

سه آهو پدیدار شد با گمان — دو تن مرده یکتن نمیدانست جان

بینداخت تا آهوی جان نداشت — که سازد کبابش بهنگام چاشت

همی گرد هر سو در آندم شتاب — اوطاقی سه دید و بودی خراب

یکی نیز چون خانه وقف بود — که او را نه پی بود و نه سقف بود

بکنجی نگه کرد بر تل ریگ — ابر خاک افتاده دیدی سه دیگ

دو اشکسته بود و یکی ته نداشت — در آن دیگ آهوی بیجان گذاشت

همی استخوان سوخت تا وقت چاشت — ولی گوشتش خود خبر می نداشت

ببی خوردی و پیر تشنه شد هر طرف — شتابید تا پر کند زآب کف

سه چشمه که دو خشک و یک نم نداشت   بر آن بی نم از تشنگی سر گذاشت
شنیدم ولی عقل باور نداشت   که الحمد لله سر بر نداشت
تو ئی همچه شهزاده بی نفس   شد از مرغ جانت چه خالی قفس
بر این توده خاکدان روز و شب   پی صید دنیا برنج و تعب
ببین کاین جهان غیر مردار نیست   بجز صرف موهوم و پندار نیست
جهان سر بسر چشمه سار سراب   نه آب است هر گو نماید چه آب
بر این خشک رود ار کسی سر گذاشت   ببین تا قیامت که سر بر نداشت

النجاة في الصدق

بدربار سلطان شنیدم شتافت   خلوشی به ویرانه چون گنج یافت
چه نزدیک سلطان رسید از قضا   پشیمان شد از نیت ما مضی
بنجوی بدو گفت تا گفتنی   که سرنا توانی زدن گفت نی
بخندید کای وارث تخت جم   که من نیز سرنای نتوان زنم
بود مر مرا هم برادر یکی   که نتوان زدای مرمرا شکی
غضب کرد از این واقعه پادشاه   بفرمود راندش از بارگاه
بیامیز مانند دیوانگان   به پرهیز از جور بیگانگان
بنا اهل نادان مگو راز دل   که نشنید خواهند آواز دل
مگو آنچه را کز تو می‌نشنوند   که کورند و انکار بیش کنند
اگر راز دل مر ترا گشت فاش   پس از جور نااهل ایمن مباش
بدیوانگی چون نجات اندر است   بهل هوشیاری که دردسر است

الله اکبر من کل شیء و من ان یوصف

مرا پیش از این قصه نقل شد   هم از کودکی باور عقل شد
چنین گفت گوینده داستان   که مردی تنومند در باستان
بپالید و مادر ز بالیدنش   همی خواست تا گوش مالیدنش
بدو گفت کاندر فلانجا دهیست   بخاک اندرش از فلانسو رهیست
در آن ده ببینی مردم پیل تن   به بینی و کم کرددت ما و من
مر این پند در گوش کرد آن جوان   سوی ده شتابانه آمد دوان
چه نزدیک دروازه ده رسید   یکی پیرزن در کنارش بدید
برافروخته خرمن آتشی   که پیچیده در چار سو تا بشی
بر آتش ببیی دیک و پاتیل بود   که در هر یکی اشتر و پیل بود
چه بر قامت پیرزن بنگرید   چناری در افتاده از جای دید
نگه کرد بر پیکر خویشتن   چنان بد که یکپای از پیرزن
بدو گفت مقصود از این طبخ چیست   خورنده دو صد اشتر و پیل کیست
بگفتا مر ایک پسر بیش نیست   که اینش غذا بیش از خویش نیست
بدندی در این گفتگو مرد و زن   که ناگاه وارد شد آن پیل تن
بترسید و وارد بپاتیل شد   که مخلوط با اشتر و پیل شد
ز بس گرسنه بود آن پیل تن   نپرسید تفصیل از آن پیرزن
ببرد از هوس سوی پاتیل دست   ندید اندرو کادمیزاده است
شنیدم که آن اشتر و پیل و مرد   ز پاتیل بگرفت و یک لقمه کرد
تنومند نیز اندر آن گیرودار   بکنج دهانش گرفتی قرار
ز دندانهایش یکی مرده بود   مگر کرم دندانش را خورده بود

نکه کرد و سوراخ دندانش دید   دران غار تاریک خود را کشید
چه فارغ شد ان پیلتن از نهار   خلالی طلب کرد یعنی چنار
بکایک چه دندانش را پاک کرد   بناکه زکنجی بیفتاد مرد
گریزان زده سوی صحرا دوید   بکی کوه پیکر جوانی بدید
که اندر قفای چهل گاومیش   همیرفت وان گاومیشان زپیش
همیخواست تا شرح از حال خویش   بگوید بدو وان از غصه ریش
بدو گفت آهسته کن سرگذشت   که سیمرغ مرغی در این کوه ودشت
بکایک زمن برده صد گاومیش   که نتوان کنم چاره درد خویش
دران لحظه ان مرغ شد اشکار   ندید ان جوان چاره جز فرار
پس از پشت خود توبره باز کرد   در او کرد ان گاومیشان و مرد
سپس کرد بر پشتش ان توبره   شنیدم که او رد پس روبره
پس انمرغ چنگال را باز کرد   جوانرا بچنگال و پرواز کرد
همی بردش انمرغ تا زمهریر   در انداختش پس زبالا بزیر
در اندم بقصری نشسته دختری   چه در برجی از اسمان اختری
نشسته بدو دایه اش پیش رو   که افتادش ان توبره بر برو
وزانجا نمرکان چشمش رسید   شد او نیز و پس دایه او را بدید
بفی کرد و انداختش روی خاک   ز افتادن ان توبره گشت چاک
چهل گاومیش از در توبره   برون شد چه زاغال کله بره
جوان نیز از گوشه چون شبان   بیامد برون داغ بسته لبان
شکسته سر و دست و پا اندروان   سوی مادر خویش ان پهلوان

ز سر رفتن ان باد و کبر و منی   برون امد از خوی اهریمنی
گر این قصه ات باور عقل نیست   بمعنی نظر کن بصورت ما بیست
مبالایی برادر که اندر جهان   تو نی کمتر از ذره پیش مهان
مثالی بیان میکنم گوش دار   که تا پی بمطلب بری هوشیار
ابر پیکر خویشتن کن نگاه   که نسبت بکوه است چون پر کاه
چه نسبت بود کوه را با زمین   زمین چیست نسبت بچرخ برین
چه نسبت بود عرش را با ملک   که حامل بودش افتاب و فلک
مرا و را بعالین ندانم که چون   که باشد ز حد تصور برون
هم انان به نسبت بذات احد   همانا ز خوردی ندارند حد
سخن با سخنگو بمقدار چیست   که بی التفات سخنگوی نیست
چه از جسم عالم بجسمی حقیر   همان نسبت روح با روح گیر
الا ایکه همواره در گناه   نه ترسی چرا ز انجلال پناه
بدانستی از کبریای جلیل   شدت دیده از گریه چون رود نیل

مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا

رفیقی که دایم مرا بود نزد   سخن راندی از پهلوانان یزد
که در پهلوی یک جوان طاق بود   چه سهراب مشهور افاق بود
گرا بد و نکه دستان و اسفندیار   اباکشتنم هر سه کشتند یار
که تاکنده زانویش خم کنند   ویا انکه او را زجا بر کنند
تو گفتی مگر دیبه چند بود   که در پای کوه دماوند بود
ببازو همی اهنین گرز بود   به پیکر همی کوه البرز بود

چنانش بر و سینه و یال بود   که پنداشتی رستم زال بود

چه در زورخانه فروشد بگود   مگر رستم اندر جهان کرد عود

بچالاکی آن پهلوانان ملاد   شنیدم همی کرد کار هزاد

ز سنگ و ز میل و کبرکه و شنا   زنکیا و کباده و چرخ و پا

همی آب شد زهره نر پلنک   شنیدی اگر غرّشش زیر سنک

چنان چرخ میزد هم از جا یکی   که پنداشتی پشت و رویش یکی

قضارا بگود اندر آمد کلی   چه وافوریان خشک و بدهیکلی

سوی پهلوان دستش آمد دراز   که هان ای میاندار گردن فراز

مبال این قدر از من از دم کن   بیا پیش و سرپنجه نرم کن

نشاید یکی پیلتن سر کشد   که ممکن بود پشه پیلی کشد

نخواندی مگر چند تن پیل کشت   نه سام و نریمان ابابیل کشت

بلند آمد آوازه قال و قیل   که ای پشه بهراس از پای پیل

شنیدم که آنچه اش بگفتند پند   نیامد سرفرازش به بند

جوان زاین حکایت شد اندر شگفت   ز حیرت همی لب بدندان گرفت

نگه کرد سوی اندرش خیر خیر   که دیوانه راه صحرا بگیر

برآشفت از این زشت گفتار کل   که یاوه مگوی ای جوان دکل

بیار آنچه داری ز بازوی خویش   که بینی فزون از ترازوی خویش

بناچار دست جوان شد دراز   که بیچاره آگه نبودی ز راز

شنیدم چنان کوفتش بر زمین   که بیچاره شد نقش بر سر زمین

بلرزید و چون مرده کان سرد شد   دل پهلوان نیز پر درد شد

برآورد فریاد و داه و فغان   که اینرا کجا میبرم ارمغان

هر آنکس که بر حالتش بنگریست   گر از خاره بودش دلی میگریست

در آن دم چنان شور و آشوب شد   که بس نوچه خورد و لگدکوب شد

برفتند دنبال پیل و کلند   هم آوازه واکلا شد بلند

که ای نوجوان مرگ بیچاره کل   غریب وطن بیکس آواره کل

کنون مادرت خاک بر سر کند   اگر بشنود موی از سر کند

مگر دیده روشنت بود کود   که با پای خود آمدی در بگود

تهمتن بگفتا کنندش کفن   منش میدهم اجرت کفن و دفن

هنوز این سخن بودش اندر دهان   که از جای برخاست کل ناگهان

که ای پهلوان مزد گور و کفن   مرا بازده کاین مرا بود فن

شنیدم که بگرفت آن زر و سیم   بجای دگر شد چه مهتر نسیم

بلی هر که چیزی خریدار شد   بدین حیله باید پدیدار شد

بدین شیوه دنیا و عقبی طلب   طلب کن گرت جان بیاید بلب

مَن کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ   هر که از حرام بگذرد حلالش نصیب شود

همانا که با دیدم از دیده خون   چه در بیشه آمد ره بیدخون

ز بالای کوه اندر افکنده سیل   ببین سنگها را به تفصیل ذیل

هم از سنگ پانصد منی صد هزار   چه کله شتر بر خطره قطار

هم از سنگ هفتاد و هشتاد من   زمین گشته ناصاف چونان دمن

بهامون هم اندر بسی سنگ بود   که البرزش چون سنگ سی سنگ بود

بهر شیوه بد زانچنان سخت راه   بمنزل شدم اندر آنگاه

چه صبح نخستین شد از جا بکی … جدا کردم از متکا متکی

چه بهرام چوبینه و کستهم … چه سهراب و رویین تن و رستهم

میان تنک بستم بعزم شکار … که یکدم مکر کرده باشم دو کار

یکی آنکه صیدی بتیر افکنم … یکی آنکه قدری سیاحت کنم

بهر تل و پشته بسی تاختم … که تا صیدی از پا در انداختم

هم اندر نشیب و فراز آمدن … کرفتم سپس راه باز آمدن

به پیش اندرم باغی آمد پدید … که چشمی چنان باغ خرم ندید

درختان بهر میوه بارور … ز دیوار باغ اندر آورده سر

مرا از قضا چون لبی تشنه بود … تو کفتی هوس طاقتم را ربود

که ای سخت دل ترک تقوی مکیر … بدیوار سنکی برآ همچه شیر

بقدر کفایت زشیرین هلو … بخور تا تورا تازه کردد کلو

کهم نفس اماره میکرد کول … بلی کول شان تو انند اکول

که آخر نخواندی مکر در خبر … که مر عابرین را حلال است بر

کهی عقل میکفتم ای بیخرد … که ترسم هوس هوشت از سر برد

خبر را به این موقعی دیکر است … کجا دزدی اذن پیغمبر است

بسی وسوسه نفس اماره کرد … تو کفتی اثر در دل خاره کرد

ولیکن به فرزانکی مرد وار … ز شهوت کذشتم در این کیر و دار

چه برداشتم زان مکان چند کام … جوانی شدم پیش و دادم سلام

بدادم سپس چند دانه هلو … کرفتم بخواندم حدیث کلو

سلامت رو بر اکر طالبی … مشو غافل از کفته طالبی

سر از زهد و پرهیزکاری مپیچ … که از زهد و پرهیز به نیست هیچ

الا ای پسر تا توانی بکوش … که از عارفی پند تا اید بکوش

ز شهوت کس از دست بردل نهد … خدا پیش مکر آنچه خواهد دهد

چه از خواهش خود کذشتی خدا … کند خود بفضل و کرم ابتدا

حکایت در عبرت کوید

شبی یاد دارم که در کوه رنج … بسی بردم از سختی روزه رنج

نکوئی سفر روزه چون داشتم … که کویم دلی پر ز خون داشتم

که اندر سفر روزه باشد حرام … مسلم مکر بر دو کس والسلام

یکی عامل مالیات و خراج … کز او کار دیوان اعلی رواج

یکی آنکه خود محض لهو و لعب … برد از پی صید کردن تعب

از آنجا که بودم بسی خوش مذاق … مرا بود با ضابطی اتفاق

چه کفت نفس می نمودی صواب … بسی داشت با من سئوال و جواب

مرا بود اسبی غزل معتدل … شکیل و میان لاغر و تاب دل

نکو جست و چالاکیم بود بخش … پریدم بر او همچه رستم برخش

مرا بی جهه قبضی آمد پدید … ندانستم از چشم پنهان چه دید

سپس پیشم افتاد یک کردنه … که از کبک و تیهو در او کردنه

قضا را نظر اوفتادم بچپ … که بر کوه و تل دسته فره کرده تپ

ز بالای اسب آمدم بر زمین … به پشت درختی به بردم کمین

بیک تیر انداختم چار کبک … روان کشتم آهسته دانی صبک

بریدم یکایک سر هر چهار … پریدم به بالای زین شیروار

دو بارا فشردم بحلقه رکاب … بسر تازونیمه بکردم ایاب

مرا زان قبض شد اشکار … که من بعد سیر امدم از شکار

الصُلحُ خَیرٌ ولی خیرش فارسی است

اگر خواهی این وقانون نیک … زدست ای برادر مله پولتیک

براین نکته واقف نیفتاد کس … که این شیوه زیرکانست و بس

در اندم که صفرا در امد زجای … اگر پیل باشی در افتی زپای

لبت خشک وحالت دگرگون شود … که چشمت چه دو کاسه خون شود

بجُنبیدی ازجای چون پیل مست … الا تا توانی نکهدار دست

گر از اتش کینه دل شد بجوش … زاب ندامت بکردد خموش

سپر دست برهم زنی کابه تیغ … چرادست بُردم سُبک سوی تیغ

مله پولتیکست ای برادر زجنک … بگفتار ورفتار ودر صلح وجنک

به بینی اگر جنک در گیر شد … یکی زیردست ویکی چیره شد

اگر با یکی زان دو نت دشمنی … که نتوان زجورش تلافی کنی

برو دست گیرش میانجی کنان … که گویند سرتا بپا همکنان

در اندم چنانش بیفشار دست … که گوئی مگر استخوانش شکست

ولی دمبدم باید افغان کنی … که ای بیمروت چرا میزنی

بدین پولتیکش سراپا بکوب … که این شیوه رسمی است بسیار خوب

اگر با یکی دشمنیت است فاش … به پیش اندرش بهتر از دوست باش

ولیکن بغیب اندرش از قفا … سرش را ببر تا نه بینی جفا

تو چون دیگران ابلهانه مباش … که هم دلخراشند ودشمن تراش

بهر رتبه کانی چه بالا و پست … مله صرفه پولتیکت زدست

در موعظه فرماید

خوشان باغ گردی بعهد شباب … که هر باغ را میکشودیم باب

زبس زرفشاندیم بر باغبان … به بستیم اورا دهان وزبان

زنذبا گوناگون وخرما و ماست … مرا اورا بدادیم کاین خوی ماست

سپس روی کردیم اندر بباغ … همه رند وخوش مشرب وتردماغ

درختان بگرد خیابان وکرت … توگفتی نچیده بهم هیچ کرت

زبرگ گل ولاله باد شمال … مگر گسترانیده گلریزه شال

پراکنده هر یک بهر گوشه … زهر گوشه برداشته توشه

یکی نان بکف پای اندر بکرت … یکی بر لب جوی وهی قرت قرت

یکی دست بر شاخه بید و توت … که ای کاش این بید هم بود توت

یکی رفته بر بید لیلی فراز … یک اندر دبابه اش گیسه دراز

یکی پا بر شاخ بید وچنار … بر افراشته نعره یار یار

یک انداخته ریسمان بر شاخ … یک افتاده با نعره اخ اخ

گروهی گرفته قلمدان بکف … ببازی نشسته همه صف بصف

ببالا زده دستها همچه برف … دو صد تو نه را نوش جان کرده صرف

بجای دگر جمعی از همکنان … همی بازی هفت لشکر کنان

یکی بر گرد امن پهلوی … میان لاغر وچست وگردن قوی

گرفته یکی تازه قلیان بدست … گه کاهی کشید وگهی خواند پست

یکی استین را بر انداخته … باصلاح قلیان بپرداخته

یکی هیزم از هر طرف جمع کرد　　یکی فرشها را برافشاند گرد
یکی غوره چیده یکی برگ رز　　یکی هیمه کش دیگری آش پز
یکی آب پاشید و ترتیب جای　　همی داد و دیگر سموار و چای
یکی گوش داده بر آواز آب　　یکی بر لب جوی رفته بخواب
بد اینگونه آسوده روز و شبی　　بسر برده هر یک بهر جا نبی
همه سرخوش از بوی ریحان و گل　　بخسبیده آسوده بر روی پل
همه لب فرو بسته از گفتگوی　　صدا بر نیامد جز از آب جوی
همه رفته در عالم بیخودی　　بغفلت ز امروز و فردا و دی
همه داده پرواز مرغ نفس　　ولی بسته سررشته را بر قفس
همه پای در گلشن خوامشی　　بپرواز مشغول عیش و خوشی
در آن گلشن بی نهایت بسی　　پریده ز یاران ندیده کسی
عجب اینکه شبها به یکجای جمع　　روانها پراکنده چون نور شمع
ز یاران جدا مانده بیگانه وار　　شتابان بهر سوی دیوانه وار
ره آمدن را بدانند که چون　　گزان ره کشد خویشتن را برون
ره کوی یاران پدیدار نیست　　دریغا که زانشان خبردار نیست
پریده بهر سوی بی بال و پر　　ز ابنای دنیای دون بی خبر
که ناگه گروهی ز دیوار باغ　　شبانگه که بد تیره چون پر زاغ
چه برق یمانی فرو ریختند　　دلیرانه با ما در آویختند
سراسیمه از خواب یکسر همه　　همی دست بر پای و بر سر همه
برافراشته نعرها چون پلنگ　　جوانان گردن کش تیزچنگ

قوی پنجه‌ها در هم آویخته　　چه باران همی خون فرو ریخته
زمین شد سراسر چه دریای خون　　ز هر شاخه خون بجستی برون
بجوشید زار و تن هر درخت　　که جوشید خون از بن هر درخت
ز بس خون روان از سر و فرق شد　　اگر کوه البرز بد غرق شد
چنان جنگی از صبح شد تا بشام　　که منسوخ شد جنگ دستان و سام
گریزان همه خورد و خورده شکست　　شکسته سر و گردن و پا و دست
الا اینکه مشغول خواب و خوریی　　نه آدمیزاده گاو و خری
بغفلت چنان بگذرانی که هیچ　　خبر می‌نداری ز گاه بسیج
کمان میبری تا ابد زنده‌ئ　　که فیروز بختی و فرخنده‌ئ
ندانی که ناگه سپاه اجل　　شبیخون زند بر سرت با عجل
به بیچارگی سر برآری ز خواب　　نه تاب عقاب و نه روی جواب

پیری و هزار عیب شرعی

چه یاد آیدم روزگار شباب　　دلم ز آتش غصه گردد کباب
دریغا که آن گردن همچه میل　　که هفتاد من بار بردی بسیل
کنون همچه لنگ کراجیک شد　　که در لاغر و خشک و باریک شد
اگر بودمی پای چون پای پیل　　کنون است چون استن و چوب بیل
هر آنکس کنون مرا لنگ دید　　کمان میبرد سی لالنک دید
مرا پیش از این جفت بازو بدی　　که سیصد منی لحم ماز و بدی
کنون گر نشیند بر آن عنکبوت　　بهم بشکند بکه کشته است بوت
چنان قوت یال و بر داشتم　　که صد کوه البرز بر داشتم

چنان داشتم قوت پا و لنگ — که فرسنگها می بکوبدم شلنگ

کنون گر بخواهم روم یک وجب — بروی اندر افتم بخاک ای عجب

بکام اندرم سی و دو دندان بدی — ز سختی چه پولاد و سندان بدی

تو گوئی چنان قوتی داشتند — که پولاد را موم پنداشتند

کنون گر بخواهم که پالوده خود — همانا ز سستی بکردند خورد

مرا بود چشمی که بیگاه و گاه — ابر کهکشان دیدمی پر کاه

کنون می نه بینم بروز آسمان — که این آسمان است یا ریسمان

همانا چنان بود می تیز گوش — که بشنیدم از چرخ بانگ سروش

ولیکن کنون گر بغرد سحاب — گمان میکنم هست بانگ ذباب

چنان قوة بودم اندر دماغ — کز فرسنگها بوی بردم چه زاغ

کنون بگذرم گر بر اصطبل اشک — گمان میبرم بوی عود است و مشک

مرا آنچنان ذائقه تند بود — که از سنگ خارا مزه در ربود

کنون نیستم هیچ از آن ذائقه — چه بر پیر به باشد از صاعقه

چنان داشتم قوت لمس — که احساس کردم بکف نور شمس

کنونم بکف آب و آتش یکیست — مرا زان همه قوها اندکیست

بلی این بود عادت روزگار — یکی پیری و عیب شرعی هزار

بصبر از غوره حلوا میتوان پخت

قنواتی که در جومه آباد شد — بسی خرمن صبر بر باد شد

یک آزاد خان نام بودی چپر — که لاطور نشناختی از لپر

به دشته اگر رفتی اندر شیود — گمان کرد بیچاره اش بالابور

ندانست کش کش زبالاسری — قنواتی بزد چرخ از خودسری

چه بیقاعده مبلغی خرج کرد — مگر کیسه اش صاف بگرفت گرد

شنیدم بدار الحکومه شهاب — مشرف شد و داد و گفتش جواب

بباشد که تجارش آن ده خرند — که آنان مر این کار را درخورند

سه تن پای در پیش بگذاشتند — بسی رنج بر خویش بگذاشتند

چه کردند شان روی بند جهان — خریدند ده را ز آزاد خان

عجب اینکه آن هر سه حاجی بدند — ولی می ندانم که ناجی بدند

دو تن از بروجرد و کرمان بدند — یکی مسقط الراس بودش هرند

بروجردی از عاقبت بینیش — پس از مدتی سوختی بینیش

دو دانگی که از خویشتن بود داد — بکرمانی و رخت بربست شاد

هرندی هم از زیرکی جهد کرد — اباحاج کرمان زمین عهد کرد

دو دانگ مرا گر اجاره کنی — که شاید خرابیش چاره کنی

تو را من دو پانصد تومان میدهم — بقسط و سه سالت امان میدهم

که پانصد قصب آب بعد از سه سال — بگیرم و گرنه مرا ملک و مال

شنیدم که کرمانی این شرط و عهد — پذیرفت و کرد اندر این شیوه جهد

خود این حاج مزبور بودم پدر — بگویم چه این واقعه رفت در

تو گفتی مرا حیرتی شد پدید — که او مشکل را چرا سهل دید

ندانستم از صبر حلوای خوش — توان پختن آخر ز غوره ترش

تو نیز ای برادر اگر عاقلی — مپندار اندر جهان مشکلی

کشتی گرفتن کار خرس است

شبی یاد دارم که کردیم دنج … بسیدی قلیان و چای و برنج
هم از عطر تنباکوی و چای بود … که بس کج و افتاده بر جای بود
چه از جای یکجرعه ماندی بجای … برامد صدا که بپرید جای
بلب آب خوردن روان شد یکی … بیاورد قلیانش از جا یکی
بچشمش اگر رفت و خوابش مزید … برانم که فی را بدندان گزید
بقلیان و سیگار و چای و چپق … برفت تا گشت روشن افق
نمازی بخواندیم و برخواستیم … بران گاه شغلی دگر خواستیم
روان جانب کوه دشت آمدیم … تماشاکنان بهر گشت آمدیم
نمودار شد رود پهناوری … که نتوان گذشتن جز آشناوری
تو گفتی مرا غیرت دامن گرفت … که آید مردم زمین در شگفت
زدم بر میان دامن پهلوی … بجستم طریق سلامت روی
چه غوچان جنگی پس رفتمی … تو گفتی که دو بال بگرفتمی
پریدم بدانسوی چونان عقاب … برافکندم از روی مردی نقاب
جوان بد که لب را بدندان گزید … هم از شرم و خجلت بکنجی خزید
یکی از تماشاکنان بد شبان … که گردنش گویا چهل من قپان
چه اینگونه حالا کیم بنگرید … مگر در دلش حسرتی شد پدید
زمین خواهشی کرد آن پهلوان … که کشتی بگیریم ما دو جوان
که شاید بکشتی ذلیلم کند … همانا که پامال پیلم کند
من از غیرت همرهی گفتمش … که بسم الله و دست بگرفتمش
گرفتیم بند کمر مرد وار … چه دستان سام و یل اسفندیار

درخشان مگو سبز خیمه بدند … که سهراب و رستم بکشتی شدند
همی خواست تا مرا خواب کرد … گهم قوس و که چرخ دولاب کرد
گهم لنگ کرد و گهی روی دست … که شاید رساند جوان را شکست
ولیکن من از چستی و جابکی … رگ کارش بدل کرد می هر یکی
چه تو حلق کردم که کاری بیاست … بدندان گزیدم منش نیز دست
هم از روی دستش برفتم بخاک … دلم سوخت بیچاره چون گشت ناک
تو گفتی بدار کشتی ما دو تن … که او پیل بود و ابابیل من
ولیکن همان از من آن پیل دید … که اصحاب پیل از ابابیل دید
بناگاه لنگی به بستم بر او … به پشت آمد او بر زمین من برو
قضا را شفیقه ام بسنگی رسید … که چشمم بغیر از سیاهی ندید
به نبطا سیایم درافتاد شور … که ابکاش برکنده شد چشم شور
که در بطن سیم خلل شد پدید … که ماکان چون مایکوفش ندید
مگن شیوه خویش کردار ضرس … که کشتی گرفتن بود کار خرس
کسی خلق را او رد در شگفت … که با نفس اماره کشتی گرفت
شب و روز رد و بدل بیشه اش … که با تیشه شاید کند ریشه اش

اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الْآخِرَة

شنیدم که دلاک بیکاره … بچنگش درافتاد بیچاره
سرش می تراشید و همی میبرید … بجز صبر بیچاره راهی ندید
چه زخم سرش رفت از حد بدر … فرو کوفت دلاک مشتش بسر
که ای خاک بر این سر زبر مو … که ببریدمش بازهم ای عمو

چنینند دونان شهوت پرست … که بر خویشتن می ندارند دست
که از مال دنیای دون بگذرند … از این رو همی عذر می آورند
که ای کاش دنیا خراب آمدی … بنای وجودش بر آب آمدی
مران را دیگر روز هستی مباد … که بس دین و دل را بدادی بباد
همواره ز دنیا شکایت کنند … یکایک ز عیبش حکایت کنند
همه عیب و زشتی بدو باز دهند … که از زشتی خویشتن وارهند
بدان ای هشیوار نیکو سرشت … که دنیا همی آخرت راست کشت
طلب کن طریق سلامت روی … که چون تخم کشتی چنین بدروی
ملامت اگر میکنی ای عمو … بخود کن که عیبت بود مو بمو
کسانیکه در بحر زهد اندرند … به مردی ز دنیای دون بگذرند
ترا این سخن نیز اگر راست است … که زشت است دنیا بدارش ز دست
چرا روز و شب در پیش میروی … چه گم کرده‌ای سوی او میدوی
کسانیکه اعراض ایشان کم است … کجا چشم ایشان بر این عالم است
کسی را که اعراض او کمتر است
همی تا رتو قش شود مشتعل … نه بندد بر این توده خاک دل
تخت اشیان را بیاد آورد … از این آسمانی قفس پر پرد
مر این نکته را هم بدان ای کیا … که این شیوه ختم است بر انبیا
ولی دیگرانرا مر این بخش نه … که سنگ آتش آرد باتش زنه
گرت گوش دل باشد ای معنوی … سخنها از این یک سخن بشنوی

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

یکی کرد

یکی کرد با سیرجانی جدل … سخنهاش بی کشت رد و بدل
چه خوش گفتش آن سیرجانی پسر … توان نیستی چون بمردت پدر
چه بیچاره او را نبودی کفن … بمالیدیش ماست بر تن بفن
بخندید کای آدمیان پناه … ترا چون نبودی لباس سیاه
مرکب پس انده عزای پدر … بمالیدی از پای تا فرق سر
سخن گر صواب است وگر ناصواب … چه گفتی ببایدت شنید جواب

در معنی حماقت فرماید

شنیدم یکی بر در آسیاب … بزد حلقه داد آسیابان جواب
بدو گفت کاینک منم رهگذر … مرا جای ده تا بوقت سحر
پس آنکه مرا همچه خرگوش گیر … که خواب مرا خواب خرگوش گیر
شنیدم پس از این سؤال و جواب … بینداخت بیچاره را رخت خواب
بوقت سحر بانگ کردش که خیز … که اینک نمودار شد صبح نیز
برون رفت بیچاره از آسیاب … نشست از قضا بر لب جوی آب
در او صورتی کرد آلوده دید … که صافی بد آب آنچه مسود دید
بخود گفت کرد آسیابان چرا … فراموش بیدار کردن مرا
کنون کرده بیدار مر خویش را … خدایا بمیران بداندیش را
سراسیمه شد نیز در آسیاب … که ای آسیابان خانه خراب
تو نشناختی مر مرا ای عجب … مگر اندر این صبح و دیجور شب
که مر خویشتن را تو از آسیاب … برون کردی و بنده در رختخواب
ندانست نادانی مرد را … بدامان فشاند از خشم کرد را

فرستاد او را برون ز آسیاب   نکه کرد نیز اندران جوی آب

چه نیکو در آب روان بنکرید   بخندید چون صورت خویش دید

حکایت در سفاهت

یکی در بیابان چنان تشنه شد   که اندر دهانش زبان دشنه شد

سراسیمه هر جانبی تاختی   همی سوی کردن بر افراختی

قضارا بنزدیک چاهی رسید   پیاده شد از اسب و آهی کشید

سر خویش را کرد خم سوی چاه   که شاید کند در ته چه نکاه

زبان بسته حیوان بر افراخت سر   سرش با سر صاحبش خورد بر

کلاهش بیفتاد در چاه آب   دلش ز آتش کینه آمد کباب

کرفتش ز پستان بحلقوم نیز   بینداخت در چاه از خشم و کین

کر آیدون کلام برآری ز چاه   منت زین برون آرم ای نیکخواه

وکرنه من و تو درین پهن دشت   بمانیم چون مور در زیر طشت

ندانست بیچاره زان غیظ و خشم   همانا بناخن در آورد چشم

صرافت رساند بجائی کار   که دیخ و زبان را کنی اختیار

ندانی که آخر صرافت تو را   رساند بسی رنج و آفت تو را

چنان کان سپاه ز دانش تهی   بکین شد ز فرمان دهش ز ابلهی

شنیدم که تو با لخور احسد   که فرمان دهش را زیانی رسد

کروهی بر آنند یعنی عوام   که باید ز دشمن کشید انتقام

ولی ز این صرافت تو بر دار دست   که آتش بآتش نشاید نشست

ولیکن بضد دفع ضد ممکن است   فرشته کریزان ز اهرمن است

تو با دشمن

تو با دشمن و دوستم دوب باش   بران شیوه کان شیوه نیکوب باش

کر این شیوه را پیشه خود کنی   مکو ریشه دشمنی بر کنی

قوی کر شود شاخه خوی بد   بماند بجا ریشه اش تا ابد

درخت جوان را توان بر کنی   نشاید درخت تناور کنی

حکایت

یکی کفت در کیسه دارم فلوس   که نشنیده باشد صدای خروس

بخندید و کفتا بدو ابلهی   که خود پول غول و تو بس ابلهی

مکن لاف را شیوه خویشتن   نه در غربت انجا چه فی در وطن

حکایت

ندانم مر این حکایت که کفت   که میرفت اندر رهی جاله خفت

یک آئینه افتاده بر راه دید   چه بر داشت نیک اندر او بنکرید

در او صورت خویشتن دیده کرد   کمان کاندر این جاست خوابیده مرد

بدو کفت لابه کنان عذر خواه   که من سهو کردم به بخشا کناه

پس آئینه را با ادب جاله داد   شنیدم که بر جایکاهش نهاد

تو نیز از کنون صورت خویشتن   ببالمن به بینی نکوئی که من

بظاهر کرت صورت مردم است   ببالمن تو را ستم و شاخ و دم است

حکایت

میان من و شاه کفتا یکی   تفاوت نباشد بجز اندکی

که کویند او را برو بیش بیش   مرا از قفا پس نه فرصت بپیش

بچشم دل ار بنکری در جهان   تفاوت نی اندر کهان مهان

اگر جستی این دیده حس و هم   توانی که گفت مرا کرد فهم

حکایت

فقیهی شنیدم که در انجمن   چنین گفت کای نخبه اصحاب من

ازین غصه باید شدن تخته پیت   که عمرست می بگذرد چون بلیت

بلی هر که در خلوتی کرد کار   بباید که روزی شود آشکار

چه بیچاره در پرده کردی قمار   زجانش برآورد گفتش دمار

جهان دیده پیری مرا پند گفت   نظر کن حکیمانه تا چند گفت

نه تلخ آنچنان باش ای هوشمند   که چون زهر مارت بدور افکنند

نه خوش طبع و شیرین سخن باش چند   که مردم تورا همچه حلوا خورند

مرا در مزا گفتنی گوش دار   بدین پند پیرانه هان هوش دار

حکایت

کلاغی برآمد بشاخ چنار   ابا نغمه دلکش قار قار

همی خواند با زمزمه نیز آنک   گذشت اخر از نیم هوشش دانک بانک

ببالید کاندر یکی چو من   نخواهد سرودن هزار چمن

قضا را کوی پر بد از آب رود   که فرّاغه همچه بلبل سرود

ز هر گوشه بچه قرباغگان   هم آواز گشتند چون زاغگان

دمی گوش را چون بر آواز کرد   خجل از سر شاخ پرواز کرد

همی رفت و میگفت با خویشتن   که ای خاک بر فرق آواز من

گر اینگونه آواز داری بیار   وگرنه بکن خامشی اختیار

جهان آدمی وار با دست و پا   که هر عضو عضوی مر او را بجاست

گروهی بجای زبانند و هوش   گروهی دگر نیز مانند گوش

اگر خویش را گوش بینی خموش   که آواز بر می نیاید ز گوش

مگر آنکه گوشی شود با مرض   که از خود صدائی دهد بالعرض

حکایت

شنیدم که خر از یکی باخرد   دهد کوه یا راه زنگان رود

اگر خواهی ای اللّه حق پرست   که از قید هستی به یکباره رست

مده دل بدنیای دون زینهار   مکن صرف بیهوده لیل و نهار

که دو هندوانه اگر داشتن   نشاید بیکدست بر داشتن

شبی جنده بازی بیام اندرش   شنیدم که بد جنده در برش

کلی سر برهنه زد بوار سر   شنیدم که دزدانه میکرد بر

بدو گفت چون جنده بازش بدید   کلامی که شرمنده کنجی خزید

که این سور ما کش دو چشم از بیاست   کجا لایق کاسه مهتابیاست

دران سور کش مانم آید ز پی   دگر ساز و نقاره شاید بتر کی

حکایت

گذشتم شبی بر گروهی خلوش   یکی بود گوینده باقی خوش

چنین گفت چون گوش دادم فرا   کمدانی سهیل است لرزان چرا

همانا که کشته است از اختران   پدر را که خوانندشان دختران

نه بینی شب و روز گرد جدی   بگردند یعنی که بر گوی هی

که ما را پدر آنچه رو کشته   تنش را بخون از چه آغشته

گمانشان که او را جدی کشته است   مگر از جدی بخت بر گشته است

سهیل از حیل دائماً جاری است / که روزی مبادا بگیرندش دست
نه بینی که چون می بیاید قرار / تنش لرز لرزان بود ز احتراز
بهر سال یکدفعه سر بر کشد / سپس چادر تیره بر سر کشد
مرا زین سخن خنده‌ها در گرفت / که این چون منجم نخواندی شگفت
مگویند کو یکسره ضبط اوست / که در هیئت این پایه ربط اوست
کجا علم ابعاد اجرام را / در آن صرف کرده است ایام را
مرایا مناظر کجا دیده است / که اینگونه علمش پسندیده است
منجم ندیدم چنین هوشیار / که شایدش استادی کوشیار
نهایت کنون سال عمرش سی است / که در عصر خود خواجه طوسی است
ندانم که استاد این مرد کیست / که در حاله خود جای تحصیل نیست
مگر حل بر شال کلوبزه کرد / مر این شال کلوبزه لاجورد
پس از این همه تسخر و طعن و دق / بخود گفتم ای مرد مگذار حق
تو از هیئت ابحث عقیده دل است / همه کذب و بیجا و لاطایل است
بود حاملت کذب و مایل خطا است / منجم چه حاوی و محوی کجا است
بانصاف بنگر تو نیز ای بچه / مدیر و ممثل چه تدویر چه
مزن تسخر و طعنه بر ابلهان / که تو ابلهی نیز پیش مهان
ز دیوانه گر عارش آید سفیه / سفیه است دیوانه پیش نبیه
الا ایکه دستوریت داده شاه / زمن بشنوای من تو را نیکخواه
تو هان بار رعیت جهان کن سلوک / که آن را توقع کنی از ملوک

حکایت

شنیدم

شنیدم دو دو فتنی چاپلوس / بدشنام گفتن گشودند لوس
چه زاندازه بگذشت گفت درشت / نباشد که بر هم بگویند مشت
همی دست بر نکمه پیرهن / بدشنام گفتن گشوده دهن
برهنه شدند و بر آشوفتند / بسی مشت بر یکدیگر کوفتند
هانا گرت تن شود زخمناک / به از آنکه پیراهنت چاک چاک

ایضاً در موعظه فرماید

ایا کار با نو صفت دست و پا / تنیده بهم عاقبت را بپا
برون ای از این کارخانه هوس / که عمرت در این شیوه بگذشت بس
تو این نیستی خویش را گم مکن / برون ای از این حاله دنو نخن
تو شهزاده حاله جای تو نیست / خود این حاله دولت سرای تو نیست
همه همرهان رخت بر داشتند / که زاین حاله عزم سفر داشتند
نشستند با تاجران روز و شب / خریدند بر خویش رنج و تعب
تجارت پس از آنکه آموختند / چه ایشان خریدند و بفروختند
تو ای پست همت هنوزی اسیر / ندانم چرا گشتنی از سیر سیر
جهان گرچه خواهد بسی حاله خفت / چه لازم تو افتی در این دام مفت
برادر تو چون در جهان یک تنی / اگر می نخواهی بکاری تنی
یقین دان که کار جهان لنگ نیست / هم از گر کسی با تواش جنگ نیست
جهان گرچه حمال خواهد ولی / نشاید تو را چون تو صاحبدلی
تو از بد بکن نیک را اختیار / مخور غم که بد را که گیرد کنار
تو نپسندی ار کار بد را بکس / بخویش ار بپسندی همین نکته بس

بجائی اکر بنکری مرده / ازاین واقعه کی دل آزرده
که این مرده را کس نخواهد خورد / تعفن کند بوی بد پرورد
بر او را خورم تا که خلق زمن / در آسایش افتند اندر زمن
تو این را بدانی که هم روز چند / مر این مرده را مرده خواران خورند
برای صید شهوت برده جهان / مکن پنجه آلوده چونان مهان
بینداز این مرده را پیش سک / که آسوده باشی هم از نیش سک
بقدر ضرورت بکن کسب مال / که مرده است اندر ضرورت حلال
الا ای جهانجوی دنیاپرست / کی آخر توانی از این دام رست
توئی همچه مرغ و جهان دام و بند / ببر تیر از بند بپذیر پند
چه در دام مرغی کرفتار شد / بر او روز روشن شب تار شد
بیاد آورد مرغزار و چمن / چه مجنون کند یاد ربع و دمن
ز باغش کشانند اندر قفس / نخواهی بر او تنک کردد نفس
نه این آب خواهد نه این دانه را / نه زندان و این تنکنا خانه را
که هموار هر پر بر قفس میزند / که تا پر و بالش بهم بشکند
اکر بندش از پای برداشتی / پریدی اکر بال و پر داشتی
ز کنجشکی آخر مکر کمتری / بزن دست و پائی و بال و پری
عقابانه بال و پری باز کن / بهل دانه و آب و پرواز کن
برون آی از این دام نیلوفری / الا چند در بند کر و فری
بدام ار بود پر و بالی بجای / در آن دام کی مرغ بکذاشت پای
نه بینی مکر پر و بال طیور / نه بینی مکر استخوانهای کور

بمنقارشان دانه بودی هنوز / که دام اجلشان سیه کرد روز
در این خاکدان دانه بی دام نیست / هم از بیم صیاد آرام نیست
تو را می ندانم در این دامکاه / چکونه است روز و شب آرامکاه
ببین دام و دانه مبین از هوس / هم امروز را بنکر آخر نفس
الا چند پوئی ره عافیت / که خود عافیت نی در این ناحیت
کهی مبتلای غم و رنج و درد / کهی کنج درویشی و آه سرد
کهی زحمت مال و فرزند و زن / کهی آفت جابر و راهزن
شبی را براحت نبردی بروز / بامید راحت نشستی هنوز
که چون این عمارت بپرداختم / بنای غم از دل برانداختم
هنوزش نپرداختی سقف و پی / که آید اجل تا کهانت ز پی
الا چند خسپی (الا تا بچند) بسوراخ مار / که آخر ز جانت برارد دمار
برون آی از این تنکنای جهان / ز سوراخ در بند برخیز هان
بخواب کران انچنان اندری / که آسوده در خانه اژدری
کنون زهر مارت بکام اندر است / ز مستی تو را آکهی نادر است
کنون انچنان مست لا یعقلی / که از زخم و درد و الم غافلی
چه بیدار از این خواب مستی شوی / برون از در خودپرستی شوی
عیان بینی این محنت و رنج و درد / برآید ز بنیاد هستیت کرد
کسی را که مستی بکیتی کم است / هم آکاهیش اندر این عالم است
به بیند غم و درد آلوده کی / همان راحت و عیش آسوده کی
درآید به فردوس وارستکی / برون آید از دام دلبستکی

الا تا بکی خورد خواهی فریب … که خواهی شد آگاه عما قریب

تو چون کودک و طفل نوخواسته … جهان همچو دکان آراسته

بمغز اندرت چون نباشد خرد … مطاع جهانت دل از کف برد

چه کودک مر او را خرد می نبود … همانا زیان کرد خواهد نه سود

بگیتی مده نقد ایمان زکف … که خواهی بهم سود دست اسف

بدنیا مکن نقد جان را گرو … که صد خرمنش می نیرزد بجو

کسی را توان گفت اهل خرد … که دنیا دهد آخرت را خرد

کسی سود خواهد کند زابتدا … که مرد خدا را کند مقتدا

ببین تا چه بردند ازین خاکدان … الا تا به غفلت نمیری بدان

که گیتی سراسر فنا در فنا است … هم اندر ره سیل او را بنا است

الا تا بشهوت نرانی نشاط … که عین ملال است این انبساط

جهان گر بصورت بود چون پری … بمعنی است اهرمن از پی بری

مگیرش چه معشوقه اندر بغل … بپرهیز ازاین زشت خوی دغل

مکش نو عروسانه تنگش ببر … مگر از سر خود نداری خبر

که بس اندر این حجله داماد رفت … که بنیاد هستیش بر باد رفت

جهان شیوه او فریب است و گول … بصورت فرشته بمعنی است غول

یکی چشم دل باز کن در جهان … ازین دیو سیرت بپرهیز هان

ندانم مگر تا چه بنداشتی … که خود دیو را مردم انگاشتی

چه رفتی برون زاین سرای دو در … به بین کاذری بود تنگت ببر

بهشتی تو بنداشتیش آدمی … الا تا نمردی بخود آدمی

دفتر سیم از جواب بوستان قاسمی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

خدای منزه ز ثنا بود و بود　　بجز خود کسش می ثنا ید ستود

دریغا ندانم ثنایش وری　　که از هرچه بثنامیت برتری

بتعریف باید شناسند چیز　　ترا نیست تعریف و نبود تمیز

که تعریف بد هد بمعروف حد　　ز هم برد رد پرده حد احد

بغیر از تو محدود شد هر جهت　　بسوی تو پس حد او راه نیست

در آنجا که هستی تو غیر از تو کیست　　همانجا که خود می نباشی تو نیست

مگو چیست پس این جهان کبیر　　که از نور پیدا تر هستی منیر

مؤثر جهان در اثر ظاهر است　　که از او هویدا و پیدا تر است

مگر از مؤثر نبیند بصر　　مؤثر شود محتجب در اثر

حجاب اثر را بر انداز هان　　که پیدا شود بر تو راز نهان

منزه ز پیدا و پنهان بود　　که هم خالق این و هم آن بود

بر آید چه شمس ازل از حجاب　　ز تابش بسوزد هزار آفتاب

جهان سر بسر از حدوث و قدم　　دو اسبه رود در حجاب عدم

خدایا ز رحمت مرا عفو کن　　که بی پرده پس می برانم سخن

بیان سخن چون بد اینجا رسید　　ز حیرت بباید زبان در کشید

بود عین کفر و ضلال عیان　　که از عین کافور کوفی بیان

خدیو جهان در این راز سفت　　که در حق او ما عرفناک گفت

خدا را بحق ستایش ستود　　که حیرت طلب کرد و بینش فزود

ز صبح ازل خود کس آگاه نیست　　که آنجا ز ازل خلق را راه نیست

نه شمس ازل را تنقل بود　　که در ارض امکان تنزل بود

پند

الا تا بحیرت نمیری بدین　　نگه دار هان جانب و الدین

ترا سالها عمر کردند صرف　　مکن ترک طاعت به بیهوده حرف

پدر را بسی بر تو منت بود　　که هم طاعتش فرض و سنت بود

چه خواهد بود طاعتان بدر　　که از بحر امکانت آورد در

نخواهد کند شکر پرورد کار　　که از بنده شکری نکرد آشکار

نگه کن ببین بنده محض کیست　　که شکرش بجز شکر معبود نیست

نباشد همی لایق این مقام　　کسی غیر خاتم علیه السلام

کسانیکه در بحر حکمت درند　　ز ظاهر بباطن همی پی برند

بباطن اگر تنکری منکری　　هم از ترک ظاهر کنی کافری

پراکنده میگویم و مختصر　　که تا اهل نتوان دهد درد سر

مکن عارف بیش از این کشف راز　　عنان را بکش در نشیب و فراز

ایکون لغیرک من الظهور ما لیس لک

بجنگ اندرم انگلیسی تفنگ　　همی کوفتم پای مردی بسنگ

که از گوشهٔ کبکی آمد پدید　　تو گفتی چه کبک دری مچید

من اندر درختی ببردم پناه　　بیفتادش آنگاه بر من نگاه

فرو برد بیچاره سر در زمین　　که من می نه بینمش اندر کمین

مرا چشم عبرت همی باز شد　　دل بیخبر آگه از راز شد

که تا چند ای غافل از کردگار | کنه می کنی و نه شرمسار
چه چشم خدا بینیت باز نیست | کمانت که او آگه از راز نیست
همانا ز تو بر تو آگه تر است | بترس ای نجدا کوی شیطان پرست
خدا گو ز چشم تو باشد نهان | تو پیدا بر اوئی به پرهیز هان
هم او شاهد و هم خود او حاکم است | اگر پوست بر تن بدری کم است
گر از دیدنش در حجاب اندری | یعنی مسلمان نه کافری
اگر بینیش چون شوی در گنه | که آخر کم از کودکی نیست نه
چه از کودکی در گنه شرمسار | چرا نیستی آخر از کردگار
تو ای عارف باز کن چشم دید | که غیر از خدا نیست چیزی پدید
حکایت کنند از یکی در نماز | چنان بود مشغول راز و نیاز
که گفتش یکی مرحبا در قیام | بگفتا که هستم هم اندر صیام
الا چند خبی ابر بو ریا | که نتوان کنی طاعت بی ریا
گرای عارفی طاعتی می کنی | بباید که بیخ ریا بر کنی
وگرنه برو خواب آسوده کن | ریا بر کند طاعت از بیخ و بن

حکایت

شهادت یکی خواست در مجلسی | که قاضی همی بشنود از کسی
بفرمود قاضی که مردان چند | ز عدلش بباید شهادت دهند
نگه کرد بیچاره سوی یکی | کرا عدل من باز گو اندکی
که ما سالها با تو بودیم جفت | شنیدم بقاضی نگه کرد و گفت
بلی دیدمش روزه میخورد روز | ولی در نمازش ندیدم هنوز

چه کردی گنه در حضور کسی | بیفتد که شرمنده کردی بسی
مکن سر خود را بهر دوست فاش | بیا دوستی دشمنی در قفا است
بپوشی گر از عارفی پند به | که کرده است بر در جهان تجربه

حکمت

اگر پنبه همسایه آتش است | غریب است اگر هستیش خواهش است
تو چون پنبه شهوت همچو نار | ز آتش بگیر ای برادر کنار
ندانی که آتش چه بالا گرفت | جهان گر بسوزد نباشد شگفت
نخستین اگر جرم بود و بس | جهانی بسوزد کنون یک نفس
چه آتش بیفتاد در پنبه زار | دگر در علاجش نباشد بزار
که من بعد از آن چاره مقدور نیست | نخست ار بخواهی کنی دور نیست
توانی اگر چاره این عمل | کنی باشدت منتهای امل
نخستین قدم راه شهوت مپوی | اگرچه ز شهوت در آتش بپوی
که اندک زمانی بقید اندری | بچشم حقارت اگر بنگری
ز شهوت نگهدار و بر بند هان | عنان خیال و زبان و دهان
مبادا بشهوت کنی دیده باز | که لاطی شود عاقبت دیده باز
کناره ز هر شهوت ایمن به | که خواهد اثر کرد پرهیز به
نظر گرچه بر عورت خویشتن | کنی در اثر نیست بشنو ز من

حکایت در این معنی

شنیدم که سلطان فرخنده فال | مگر چارصد رفتش از عمر سال
نشد اندر آن مدت از شرم گاه | که بر عورت خویشتن افکند نگاه

طریقت اگر باید آموختن / ز مرد خدا شاید آموختن
شترمرغ را گفت و شد باورم / یکی که بپر گفت من اشترم
بدو گفت پس بار بردار هین / بگفتا که با مرغ گفته است این
تو بی آن شترمرغ اگر بنگری / به بینی که هم مرغی و اشتری
بدادند بالت که پرواز کن / سوی آشیان رفتن آغاز کن
همت پای دادند که بار بر / گهی بار بردار و گاهی بپر
گهی عمر کن صرف دنیا گهی / ره آخرت پوی اگر آگهی

حکایت

شبی یاد دارم که باران گرفت / که خواب خوش از چشم یاران گرفت
چه خوش گفت صاحبدلی باخرد / مبادا که آب آید و نان برد
چه در عین رحمت غضب دیده / چرا بر لب یار حسپیده
مخواه آنچه را نیک پنداشتی / بسا جنگ کاو به بود ز آشتی
بسا بکر در عاقبت نیک بود / زیان بد در آغاز و انجام سود

پند

جهان را بترک جهان ساز هین / نخواهد شدن کوسه و ریش هین (نبارد بهم)
اگر عارفی بوی برد از بهشت / بر آنم که دنیای دون را بهشت
گروهی شنیدم ز صاحبدلی / ز دریا گذشتند بر ساحلی
که خرسی در افتاده بود اندر آب / هم از بیم غرقاب در اضطراب
ز بر رفت بیچاره بالا و زیر / به پند آشنیدش خبک بنیر
یکی زان میان دست اندر شنا / شنیدم که بد سالها آشنا

بدریا در انداخت خود را شتاب / که تا خبک را گیرد از روی آب
چه نزدیک شد خرس از بیم جان / چه جانش ببرد در کشید از کران
بچنگش در افتاد بیچاره مرد / رها می نشد هرچه پرخاش کرد
زمانی چه بگذشت از این ماجرا / رفیقان بپرسند که آمد چرا
زیاران یکی بانگ کردش ز دور / که او را رها کن نداری چه زور
بخندید کاو را رها کردمی / بگو تا مرا واگذارد دمی
منش دست برداشتم دستگیر / ندارد ز من دست خبک بنیر
ز ابنای دنیا دل اندر فغان / که رحمت رسانند چون ارمغان
اگر بنده وشد دست بر سینه / خسان را که هم مورد کینه
دگر وا گذاری و دوری کنی / که هم چاره نی جز صبوری کنی
مرا ناصحی گفت چندین منال / کناری بگیر ار رسیدت ملال
که خود دوستانت چه دندان همه / تو را یاور و پشت بندان همه
اگر دردی از دوست بر دل رسید / چرا درد دندان بباید کشید
چه دندان تبه شد بکن ریشه اش / مگر دیگر انخواهد اندیشه اش
بگفتم گر از جمله دندان کنم / ندارند دست از فراز دامنم
گرفتم که ز ایشان جدایی کنم / بگنجی روم پارسایی کنم
ز ابنای دنیا کناره کنم / ثمر می نبخشد چه چاره کنم
مگر شد برنج و بلا در دهم / وگرنه ز بیدادشان کی رهم
که از دست ایشان توان رستنم / ولی کی زبانشان توان بستنم
مرا مدتی آتش دل خموش / شد و تازه شد دیک ایشانم بجوش

رها کرده ام دامن انجمن　　دو دستی گرفتند دامان من

من از ناصحان پند پذرفته ام　　که خود ترک اهل جهان گفته ام

ولیکن مرا از ره یاد داشت　　نخواهند یکدم بخود واگذاشت

ز مردم بگیر ای برادر کنار　　که در باد نتوان برافروخت نار

کسانیکه شمع دل افروختند　　کناری گرفتند و جان سوختند

الا ای بکف در چراغ نهان　　ز باد مخالف بپرهیز ها ن

اگر عارفی پند در گوش کن　　ز دنیا و اهلش فراموش کرد

حکایت

حکایت مرا گفت روزی ندیم　　که دانا طبیبی بعهد قدیم

مر او را چنان گرم بودی مطب　　که فارغ نبودی از روز و شب

شنیدم که مستفیض پیش رفت　　بسی گفتش از انچه بر خویش رفت

بفرمود کاو را ز بالای کوه　　در انداختند ان ستمگر گروه

شنیدم که بیمار پیش شد علاج　　بسی گشت بازار طبش رواج

چه دادند مصروع را آگهی　　شد اندر طبش که باید بهی

بفرمود کاندم طنابش کشند　　بکردند و بسته شد مر او را گزند

مریضی دگر بود و آگاه شد　　بخود گفت الحق که دلخواه شد

بدر یار با افتدارش شتافت　　چه او را طبیبی خردمند یافت

چه نزدیک شد گفت ان با وفا　　که او را ببرید سر از قفا

جهان دیده فطرتی باشد دروغ　　چه چشم دلش را نباشد فروغ

گوش بر گزیدی بجای ندیم　　نگوید سخن جز ز عهد قدیم

بنارنج کوبی گشاید دهان　　بپرهیز از صحبتش هان و هان

حکایت

شنیدستم از آشنایان چنین　　که روزی یکی در سپاهان زمین

ز انعام یزدان یکی گاو داشت　　که بفروشدش یکنفر بر گماشت

سپاهانیان نیز گاوش بچنگ　　بدیدند و دریافتندش درنگ

یکی گفت هشیار این بز بچند　　یکی دیگرش گفت هرچه اش خرند

بخندید از این حرف گفت ای گروه　　بز و گاو و خود هیچه گاهند و کوه

مر این گاو را چون بز انگاشتید　　مرا بلکه گوساله پنداشتید

بگفتندش ار ایرد کم تجربه　　اگر آنکه تصدیق پرسیم به

پذیرفت و پی راه بر داشتند　　کسی را بهر کوچه بگماشتند

بگفتندش این گاو را عیب چیست　　بخندید کاین بز بود گاو نیست

از آنجا گذشتند و جای دگر　　همین را شنیدند بی دردسر

شنیدم که چون شاهد از حد گذشت　　بخود گفت از این بز که شاید گذشت

مرا دل ابر حال بیچاره سوخت　　که آن گاو را قیمت بز فروخت

برو کرد هی گاو و ایمان ز دست　　بهودانه گوساله را میپرست

گروهی نشیند با ابلهان　　که راه این و چاه این بود هان و هان

همانا چه گاهست او را خرد　　که اندک شمالیش از جا برد

اگر آمدن را سبب شد کسی　　یقین علت رفتن آمد بسی

لطیفه

یکی لوده را شکایت ببرد　　که از دست کلک خوام آخر بمرد

بدو گفت چیزی مرا کن نیاز　　تورا چاره دارم از چاره ساز

شنیدم که بگرفت و دادش جواب　　که اهلا بکن نوم در رختخواب

چه کلک را به بینی برین تیز چشم　　که خواهد نشست آتش کین و خشم

بگفت ار من او را بچنگ آورم　　چه حاجت که اینگونه زحمت برم

ز دستم نخواهد سلامت رود　　بخندید کاین نیز جوری بود

حکمت

گروهی شنیدم که در کارزار　　بکشتند با پولتیکی هزار

که باروتی از حیله بر خاک پاک　　بسی برفشاندند همرنگ خاک

سپس چون بپا شد لوای ستیز　　گرفتند در پیش راه گریز

شنیدم که فرسنگها همکنان　　برفتند و لشکر تعاقب کنان

از آن خاک چون جا بپرداختند　　بباروت آتش در انداختند

بیک پولتیک آتش افروختند　　هزاران نفر مرد را سوختند

منت نیز اگر بنگری آشکار　　چنان پولتیکی ببردم بکار

که چون بنگری حیرت افزایدت　　بتدریج دانشوری زایدت

برانداختم قاسمی را حجاب　　برآوردم از طالبی سر ز آب

چه بگذاشتی ابتدا زان عصا پای　　تهی کردم از طالبی نیز جای

دران بحر دریا فرو رفتمی　　در از گفته عارفی سفتمی

تعاقب کنان رو بدنبال من　　بنادی ندا که از حال من

چه دیدم چه بگذشتی از ما بقی　　نهادم قدم در ره عاشقی

سخن گفتم از دفتر چارمین　　برافروختم آتشی در کمین

چه در دفتر چارمین پا نهی　　سراپا بسوزی اگر آگهی

ببین تا چگونه قدم تا قدم　　ببردمت در پیشگاه عدم

خم آوردم آن گردن سرکشت　　بباروت عرفان زدم آتشت

نخستین تورا شیر دادم بسی　　بدانی اگر در حقیقت کسی

سخن گفتم از دفتر قاسمی　　بدانسان که بد در خور قاسمی

پس آنگاه از شیر بگرفتمت　　ز راز دل طالبی گفتمت

بدندان چو دیدم غذاهای نغز　　خورانیدمت چون نبودیت مغز

بحمد الله اکنون شدستی قوی　　نوائی که خود نان بدندان جوی

نگویم سخن بعد از این جز درست　　نه بسیار سخت و نه بسیار سست

نمانی مگر بچه این کتاب　　که زاندازه بیرون نباشد شتاب

بعشر ثنا ای بخرد تیز رای　　ز تحت الثری بر ثریا برای

بهل دیگر این مرتع آب و گل　　بچرا هوا نه بصحرای دل

نخستین ره معرفت پیش گیر　　پس اندر محبت کم خویش گیر

که محبوب را گر نخواهی شناخت　　دگر تا که خواهی توان عشق باخت

چه بشناختی حیرت افزایدت　　ز حیرت گذشتی وله زایدت

همانا چه بگذشتی این دو طلسم　　کنی سیر اندر مقامات اسم

دران عرصه چون سیر کردی بسی　　سپس در مقام مسمی رسی

ندانم کجا میرسی عاقبت　　که بس برتر از این بود مرتبت

عجب اینکه تا هر کجا بر شوی　　نشاید که از خویش برتر شوی

گروهی دگر غیر این دیده اند   ندانم چه معنی پسندیده اند

اگر چه بجز نکته نیست فرق   ولیکن جهانی در این نکته غرق

بپرهیز از این ورطه هولناک   مران کشتی این جا که گردی هلاک

نشاید در این ورطه اشناوری   مگر کشتی نوح را بر خوری

پند

الا ای ز سختی دلت چون مجن   مر این پند به دان ز دُرّ عدن

بنوعی سخن گوی با هر کسی   که دارند مردم تفاوت بسی

نه با هر کسی هر سخن گفتنی است   نه هر پند مقبول و پذرفتنی است

نه از هر کسی هر سؤالی رواست   نه هر درد را هر گیاهی دواست

همانا نه هر گفته باشد صواب   سؤالی بسا کش نباشد جواب

بسا گر که میخواهد از تو دلیل   دلیلی نداند بجز قال و قیل

اگر یک سخن گویدت ناصواب   همان به که گوئی ندارم جواب

دگر هر چه گوید چه ناکس بود   جوابش همان یک سخن بس بود

لب نا سزا گوی خاموش به   سخنهای ناحق فراموش به

حکایت

عجب دارم از این حکایت بسی   که آراست شب مجلسی را کسی

یکی میهمان نوازنده داشت   که صد قاریانی کهین بنده داشت

شنیدم همی بود مشغول ساز   که تا میزبان کرد عزم نماز

بجرهت نگه داشت بیچاره دست   بگفتا بزن که دلم با تو هست

همانا ز دل یک سخن راست گفت   اگر چه بظاهر نمیخواست گفت

مکن ای برادر بدینسان نماز   که الحق نیرزد بدانه پیاز

دلت را اگر غیر حق قبله است   همانا بمعنی توئی بت پرست

بود کعبه ات قبله گاه بدن   ولی قبله جان نخواهد شدن

بدانجا رسد آخر الامر کار   که دیگر نگوید بجز کردگار

خود او گوید و هم خود او بشنود   دریغا ندانم دگر چون شود

تدقّق نگر ای هشیوار هان   که آگاه کردم ترا یک جهان

چنان بیخ هستی بباید کنی   که از هر چه جز او فراموش کنی

بر این گفته گر می نخواهی سند   ولا یلتفت خوان و منکم احد

در معنی و من الناس من یعبد الله علی حرف الخ

چنین گفتم از آشنایان کسی   که میگفت در مجلسی مفلسی

که یارب مرا روزی از غیب ده   چه برامت موسوی مائده

شبی چند از دیده بگرفت خواب   ولیکن دعااش نشد مستجاب

دو سنگی بگفت اهرای ذوالکرم   بزن بر سرم هیچ ندهی کرم

بیام این سخن شد بگوش اندرش   یکی کوفت سنگی گران بر سرش

که بیچاره شد در سجود از قیام   برآورد تیغ زبان از نیام

که یارب چه شبها بپا خواستم   ندادی مرا آنچه میخواستم

چه شد این سخن بر زبانم چه رفت   بسر کوفتیم این چنین سنگ زفت

بگفت این و بگرفت راه گریز   حصیرش بپای آمد افتاد نیز

نخندید و گفت این سخن در خفا   که خود میروم می نخواهم قفا

کسانیکه محو جمال حقند   ز هر قید وارسته و مطلقند

بدریای عشق انچنانند غرق | که کوبندشان سنک اکر بر بفرق
نتابند از کوی محبوب روی | نه از سنکشان باك ونه ز اب روی

حکایت

زمستان شبی بر سر آتشی | رسید از ره دور هیزم کشی
بر آتش سر و دست و پا گرم کرد | بر آورد آنکه ز دل آه سرد
که یارب من و انچه دارم بله | ز خویشان ز دوزخ خلاصی مله
الا ای جوان بخت دانای پیر | ز گفتار بیچاره عبرت بگیر
مکن آتش انجهان را قیاس | باین آتش ای مانده در التباس
اگر جرهٔ ز آتش آنجهان | در افتد بر این تودهٔ خاکدان
جهان را همی برفروزاندا | سراسر بیکدم بسوزاندا

حکایت

بشاخ چناری بر آمد کدو | شنیدم بپالید و گفتا بدو
که هان مر ترا سال عمر است چند | که تا بر سحاب آمدستی بلند
بگفتا که صد سالم افزون بود | که این گونه ام قد موزون بود
بسی عمر کردم کزاین تیره خاک | کنون سر برافراشتم بر سماک
بر آدر بسی دیده باشم درخت | که ز این دار فانی ببستند رخت
مرا بگذرد سالیان دراز | بسی دیده استم نشیب و فراز
بخندید و گفت ای تناور درخت | که روزی دو بر بستم از خاك رخت
مرا با تو اکنون سر همسری است | بباید که روزی دگر برتری است
چنارش بپاسخ دهان باز کرد | بدین پند پیرانه اغاز کرد

که هان صبر کن تا بگاه خزان | که باد زمستانی آید وزان
در آندم هوا کاندر آید بموج | نبوئی ضعیفست کت اندر اوج (بحالك نسخه)
چراغی که یکباره شد مشتعل | بنورش نباید دگر بست دل

پند

مده بند وا ز پند خوش سر مکش | قلم را برو بر غلطات بکش
کسی از تو راه هدایت نخواست | چه سطاره کج شد نه خطات راست (ز سطاره کج محو خط راست نسخه)
نه بینی که در باغ بانان تنی | نه بندد ابر چوب کج کلبنی
که با چشم انصاف اگر بنگری | نخواهد کس از ضرب آهنگری
اگر نیست سیرت آدمی | مکن پشت بر روی آدمی
مشو خشم بر در که واستان | بکش رخت در سایه راستان

حکایت

غذائی که معمول در شهرهاست | نهار فقیرانه کشک است و ماست
چنین گفت از آشنایان یکی | که در خانه امد شبی کودکی
قضارا نبد نان خورش غیر کشک | بحیرت نگه کرد و بارید اشک
که ایکاش مادر مرا می نداشت | که شب نیز می بایدم خورد چاشت
کسی کاوست در ارض عادت اسیر | کجا میتوان کرد از آنجا مسیر
هر انچش بران عادت و طبع خواست | گمان میکند لازمهٔ ذات اوست
شنیدم کراجك بگفت اینچنین | بهودی کلاکای بیابان نشین
چرا در نیائی بباغ ای عجب | چه خواهی بصحرا کنی روز و شب
بگفتا ای سبك سنگ بی نام و ننگ | نخواهم برم زحمت چوب و سنگ

به بستان مجال تفرج کی است ‌ ‌ که سنگ فلاخن پی اندر پی است

بیابان اردانه خار و خس است ‌ ‌ همین کایمن از باغبانم بر است

کراجک بخند یکابی تاج دار ‌ ‌ بگیتی گل و خار و گنج است و مار

نکوئی و زشتی بهم در بود ‌ ‌ بلی گنج بی مار کمتر بود

کسی در برارد ز بحر عمیق ‌ ‌ که خود را نخستین شمارد غریق

نه بینی که بازارگان روز و شب ‌ ‌ چگونه کشد بار رنج و تعب

بفرموده هودی که ای دم دراز ‌ ‌ دمی گوش کن تا کنم کشف راز

بدان ای سر خالی از عقل و فهم ‌ ‌ که مارا خیال است و حول است و وهم

نه از هر چه حس علیش و لذت بود ‌ ‌ تواند بود نیز فهم و خرد

که شهد است در کام مهمان شرنگ ‌ ‌ اگر میهمان ابروان کرد تنگ

اگر میهمان نیستش ننگ و نام ‌ ‌ بود شهد شیرینش اندر بکام

که چون گوبه بر سفره ارد ترش ‌ ‌ هم از میزبان روی ارد ترش

کسی را که شد دیده وهم باز ‌ ‌ تو گفتی که یک رتبه امد فراز

ضعیف آید از حس و هش قوی ‌ ‌ چه بر عرش محسوس شد مستوی

بملک وجودش ز سر تا بپا ‌ ‌ نباشد بجز وهم فرمان روا

چه وهم امد از حس نه بینی اثر ‌ ‌ گدا پیش شاهش چه قدر و خطر

بلی بوستان بر تفرج فزود ‌ ‌ اگر منت باغبان می نبود

حکایت

زبام اندر افتاد دزدی ببلخ ‌ ‌ گذشتش شبی چون شب مرگ تلخ

هم از سختی درد پای و کمر ‌ ‌ بنالید از آغاز شب تا سحر

چه خورشید بر توده خاک تافت ‌ ‌ شنیدم بدار الحکومه شتافت

که ای خاک راهت غزل ارسلان ‌ ‌ بشب در فتادم ز بام فلان

چه دیوار بامش بسی بد بلند ‌ ‌ مرا دوش بشکست اعضای چند

بفرمود کارندش اندر حضور ‌ ‌ بدو گفت چون بنگریش ز دور

مگر بودی از عدل شه بیخبر ‌ ‌ که شد طرف بامت بر افلاک بر

که دزدی اگر خواست دزدی کند ‌ ‌ ز بام او فتد پای او بشکند

بدو گفت بیچاره از راستی ‌ ‌ که تقصیر استاد بناستی

که این گونه دیوار کردی بلند ‌ ‌ که مردم سر و دست و پا بشکنند

بفرمود کاورا بیارند هم ‌ ‌ که از کرده بد سزایش دهم

چه در بارگاه آمد آن اوستاد ‌ ‌ شنیدم ز حرمت بخاک او فتاد

ای ناسخ عدل نوشیروان ‌ ‌ بفرمانت نه کند قیروان

زمن در گذر چون ندارم گناه ‌ ‌ ز همسایه اثر عذر تقصیر خواه

که او راست یک دختر نازنین ‌ ‌ بچشمش هزاران سلک اندر کمین

بگویش بسی کرده دز خون شنا ‌ ‌ که گیرند بیگانه و آشنا

چه کبک دری چون برفتار شد ‌ ‌ دل من بدامش گرفتار شد

بر افراشتم طرف بامش مگر ‌ ‌ که تا بینم اورا برفتار در

بفرمود کاو راست جرم گناه ‌ ‌ شتابانه ارندش در بارگاه

چه نزدیک شد گفتش از غیظ و خشم (از کین وی) ‌ ‌ که بیرون کشندش بگی از دو چشم

بخاک او فتاد اندران بارگاه ‌ ‌ شنیدم چنین گفت با پادشاه

مرا این ستم کی زسند باو راست ‌ ‌ که من هردو چشم بکار اندر است

بفرمای چشمی ز تیر افکنان | برآرند از کاسه دیده کمان
چه غم گر یکی چشمشان گشت ریش | که یک چشم آنان نخواهند بیش
بر افتند و صید افکنی را به تیغ | بکنند یک چشم از او بی دریغ

کل حزب بما لدیهم فرحون

چه خوش گفت آن لولی بی کتاب | که هست این قدر کار دنیا خراب
که هر پیره و پای و بیتک و درد | که چوبی و برگرد خود جمع کرد
بخود می بخندد که لولیستم | دگر می نگوید که من کیستم
چنین اند ابنای این خاکدان | که بیگان شمارند خود را بدان
عرب طعنه زن بر گروه عجم | ابر تخت کاووس و بر جام و جم
که حق راست جو بنده خاکبوس | چه خواهد دگر زین گروه مجوس
عجم مر عرب را شمارند خوار | که لعنت بر این طایفه موشخوار

اظهار فضل

زعمرم همی بگذرد بیست سال | کنون کاندرین شیوه دارم مقال
بایزد که او را کس انباز نیست | که چندان براین شیوه ام ارزنیست
ولیکن مرا چند تن یار هست | که با هر یکم نوع گفتار هست
همانا یک از یک هشیوار تر | متاع هنر را خریدار تر
چنان گوش و دل بر سخن داشتند | که آنیم آسوده نگذاشتند
بهر جا که چون شد انجمن | نشستند خاموش و گوینده من
هم از یکنفر چون دهان باز کرد | نخستین ز نظم من آغاز کرد
ز لطف خدای جهان آفرین | برآمد ز هر جانبی آفرین

که کمتر

که کمتر شنیدیم شعری چنین | همانا که بخشش خدائیست این
یکی فاش میگفت با دیگری | بدقت بنظمش اگر بنگری
به بینی عیان که سناوشین نیست | ز اقوا و اکفا و ایطا بریست
بمصراعش از ردف و قیدی درست | مراعات در مصرع دیگر است
مراعات تاسیس کرد و دخیل | که بنود مراعات این دو دخیل
چه واقف بر اسرار نظمش شوی | نه بینی در آن اختلاف روی
هم از حذو و توجیه را بنگری | بود ز اختلاف و تفاوت بری
بمعروف اگر قافیه کرد ساز | هم از داد مجهول کرد احتراز
بداند همی یاء موصوف را | بد این هر دو مجهول و معروف را
کند گر ردی پارسی دال را | نیارد دگر قافیه ذال را
هم از قاعده پارسی لفظ کار | بداند جدائیش ز پروردگار
اگر قافیه گشت پروردگار | نیارد دگر قافیه یادگار
ایاله اگر کرد تازی الف | هم از یاء معروف شد منصرف
شروط ایاله بداند نکو | هم از کانعش با خبر باشد او
اگر قافیه یاء نسبت کند | نخواهد ردی یاء وحدت کند
هم از یاء مصدر ردی سازد او | به تنکیر دیگر نپردازد او
مخاطب ردی یا لیاقت کند | گر از زاید و شرط دل بر کند
اگر هاء ملفوظه سازد ردی | ز مخفیه جوید سلامت روی
بشعری اگر قافیه کرد خورد | نخواهد دگر قافیه کرد برد
شناسد همی واو معدوله را | که فتحه مر او راست پیش آلدا

تسلط چنان باشدش در سخن | که هستش مجوز بکتر سخن
ز حذف و ز اظهار و از منع صرف | ز صرف و ز تخفیف و تشدید حرف
ز قطع و ز وصل و ز مد و ز قصر | سکون و نقیضش و زاین جمله حصر
خلیلش مگر کودک ابجد است | که اینگونه اثر در عروضت دست

الا ای ستم دیده از نیک و بد | گرفتار بند بلا تا ابد
نشسته سر راه کوی خسان | گرفته خسان ترک کرده کسان
ندانم چه میخواهی از کاو و خر | که مر کاو و خر را چه جز خواب و خور
اگر خواب و خور خواهی آموختن | که فطرتیست چون آتش و سوختن
گر از مال ایشان خواهی اندوخته | که صد دیده بر درهمی دوخته
گرت این همه هست خیر و نشست | که گر او فتادی بگیرندت دست
ندانی چه سیم و زرت در کفست | تو را یار و یاور صفا اندر صفت
گر از سیم و زر دست آمد تهی | نخواهد کدیک تنت همرهی
اگر با بدان انس خواهی گرفت | که با دیو و دد انس باشد شگفت
مشوشیفته نقش و مفتون حال | که هم مار را خوش بود خط و خال
اگر مار رخ نرم دارد بدن | ز زهرش نبایست غافل بدن
جهان پر هم از مار و واژدر است | جهان جوی در کام اژدر در است
جهان را اگر مار و اژدر نبود | چرا هر دمت آفتی رخ نمود
اگر اهل دنیا نه چون کژدمند | چرا ریش از نیش ایشان مردمند
جهان گر نه سوراخ در زنده است | چرا این همه کشته دل زنده است



یکی زاین جهان سوی بیرون گرای | که سوراخ مارت نشاید سرای
نگه کن که در مورد تهلکه | سلامت که بخشد و بر خوانت که
ز سوراخ اژدر نکردن فرار | هلاکت بود زینهار از قرار
جهان را از جائی نباشد دری | که زان در بحیلت توان بگذری
ولی انجهانی که در غیب تست | دری باز او راست بنگر درست
در نیستی را نگر هوش کن | ففروا الی الله را گوش کن
تو را زاین جهان چون نمونه بود | ز هر گونه چیزیت گونه بود
اگر خواهی از این جهان در گذشت | ز خود بایدا بخواجه یکسر گذشت
بسا زاین جهان مرد گیرد کنار | حقیقت ور اگیرد اندر کنار
تو را تا بپابند هستی بود | گرفتاری و پای بستی بود
دریغا که زابنای دنیای دون | دلی دارم از غم چه دریای خون
ولیکن گله را چه قاضی کنم | دلم را بدین گفته راضی کنم
که خوشتر بود ترک ناموس و ننگ | که ناموس و ننگ است زندان تنگ
چه روزی ببایدکنی ترک مهر | فروزی چرا زاتش مهر چهر
ببر برده در محنت و درد و رنج | چه خوش بگذرد زاین سرای سپنج
مرا با یکی دوستی بود عهد | دراندم که جا بودم اندر بمهد
چنان در میان دوستی داشتیم | که از هم جدائی نه پنداشتیم
اگر هر دو تن بر کشیدیم تیغ | نکردیم از جان شیرین دریغ
خلل در میان هیچ زایش نشد | که اندر میان آزمایش نشد
چه پای عمل آید اندر میان | بدا دوستی دشمنی شد عیان

قضا را مرا حاجتی روی داد   که کس را بمخلوق حاجت مباد

فرستادم اندر به پیش کسی   که ما را کنون است حاجت بسی

روا کردن حاجت از دین بود   بلی از تمدن مراد این بود

ازان در یکینی بکرد همند   که مر زخم حاجات را مرهمند

شنیدم فرستاده را پیش خواند   دو صد دفتر از معذرت پیش خواند

فرستاده بر تافت از من عنان   به پیش اندرم شد پژوهش کنان

مرا زین خبر دل پر از درد شد   به یزدان پاک آتشم سرد شد

جهان سر بسر پر ز جور و جفاست   جهان زاده عاری ز مهر و وفاست

الا تا توانی نگه دار دل   که یکجو وفا نیست در آب و گل

مپندار اگر سر به پایت نهند   که تا زنده ام مر ترا همرهند

که بس در جهان مانع است و خلل   چرا کاین جهان است دار علل

گر از علتی دوستی کیش راست   هم از علتی دشمنی بر نخواست

منه دل بدین تا نیش عادیت   مخواه این قدر ذلت و خواریت

مکن شیشه دل با تش قرین   حذر کن که باشد خطرها در این

که آتش بتدریج گرمش کند   بیکبار اگر سرد شد بشکند

اگر چاره ات هست میکن نخست   که اشکسته دیگر نگردد درست

گرفتم که بادیت ثابت قدم   چه خواهی کنی در بسیج عدم

درانم که یاران زهم بگسلند   بباید که خاکند و اب و گلند

به دل محبوب جان آفرین   که هر جا روی با تو باشد قرین